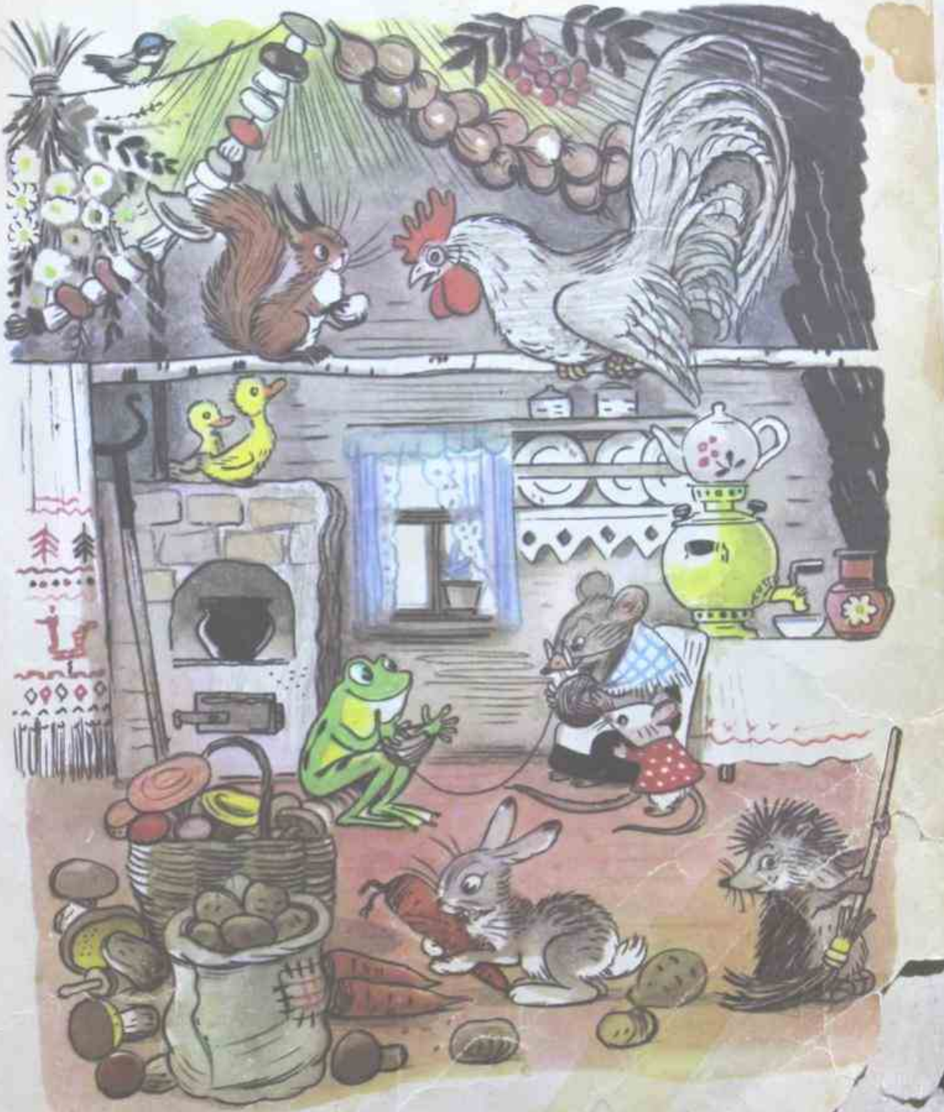
تقدیم به کتابخانهٔ کودک مسینید ار

بهزاد موسوی

بنگاه نشریات پروگرس

مسکو



و. سوته‌یف

قصه‌ها و تصاویر

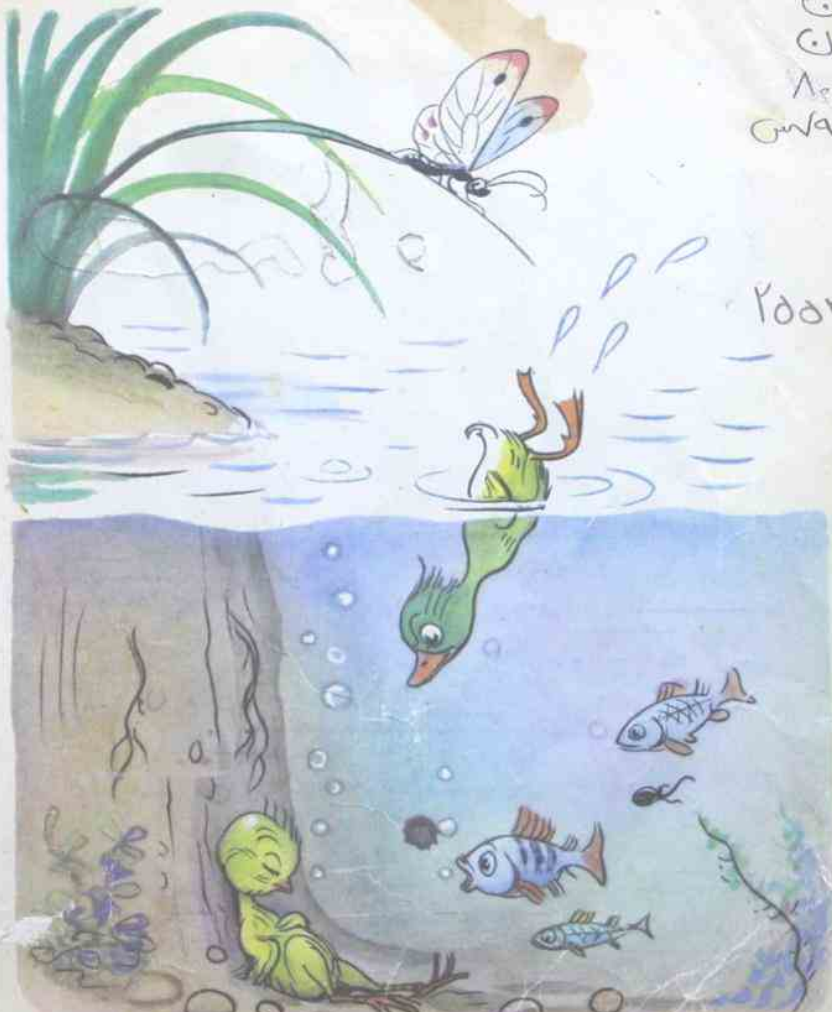
تصاویر از نویسنده



ترجمه از

گامایون







جوجه مرغ
و
جوجه اردک



جوجه اردک از تخم سر در آورد و گفت:
— من از تخم بیرون آمدم!



جوجه مرغ گفت: — منهم از تخم بیرون آمدم!



جوجه اردک گفت :ـ من میخواهم آب‌تنی کنم.
جوجه مرغ گفت :ـ بنهم میخواهم آب‌تنی کنم.



جوجه اردک گفت :ـ من شنا میکنم.



جوجه مرغ جیغ زد:ـ منهم شنا میکنم!



جوجه ... ـ نجاتم بدهید!..



جوجه اردک جوجه مرغ را از آب بیرون کشید.



جوجه اردک گفت :ـ من میروم بازهم آب‌تنی کنم.
جوجه مرغ گفت :ـ اما من دیگر نمیروم.





سه بچه
گربه







سه بچه

گربه





سه تا بچه گربه، یکی سفید، یکی خاکستری، یکی سیاه،



موشی را دیدند...



... و دنبالش دویدند!



موش بداخل ظرفی پر از آرد جست.



بچه گربه‌ها هم بدنبالش! موش گریخت.



اما از ظرف آرد سه تا بچه گربه سفید بیرون آمدند.



سه تا بچه گربه سیاه ماهی را در استخر دیدند...





ماهی شناکنان گریخت...



... اما از آب سه تا بچه گربه خیس بیرون آمدند.

اما ا



سه تا بچه گربه خیس بخانه رفتند.



درضمن راه خشک شدند و بحال اول درآمدند: سیاه و خاکستری و سفید.



در زیر

قارچ





روزی مورچه دچار رگبار شد.
از دست رگبار بکجا پناه ببرد؟
مورچه در میان چمنزار قارچ کوچکی دید. بطرف قارچ دوید و زیر کلاهک آن پنهان شد.

مورچه زیر کلاهک قارچ نشسته و منتظر است که رگبار بند بیاید.

اما رگبار هی شدیدتر میشود...

پروانه‌ای خیس از باران بطرف قارچ میخزد و میگوید:

مورچه، آهای مورچه، مرا هم در زیر قارچ جا بده! من خیس شده‌ام و نمیتوانم پرواز کنم!



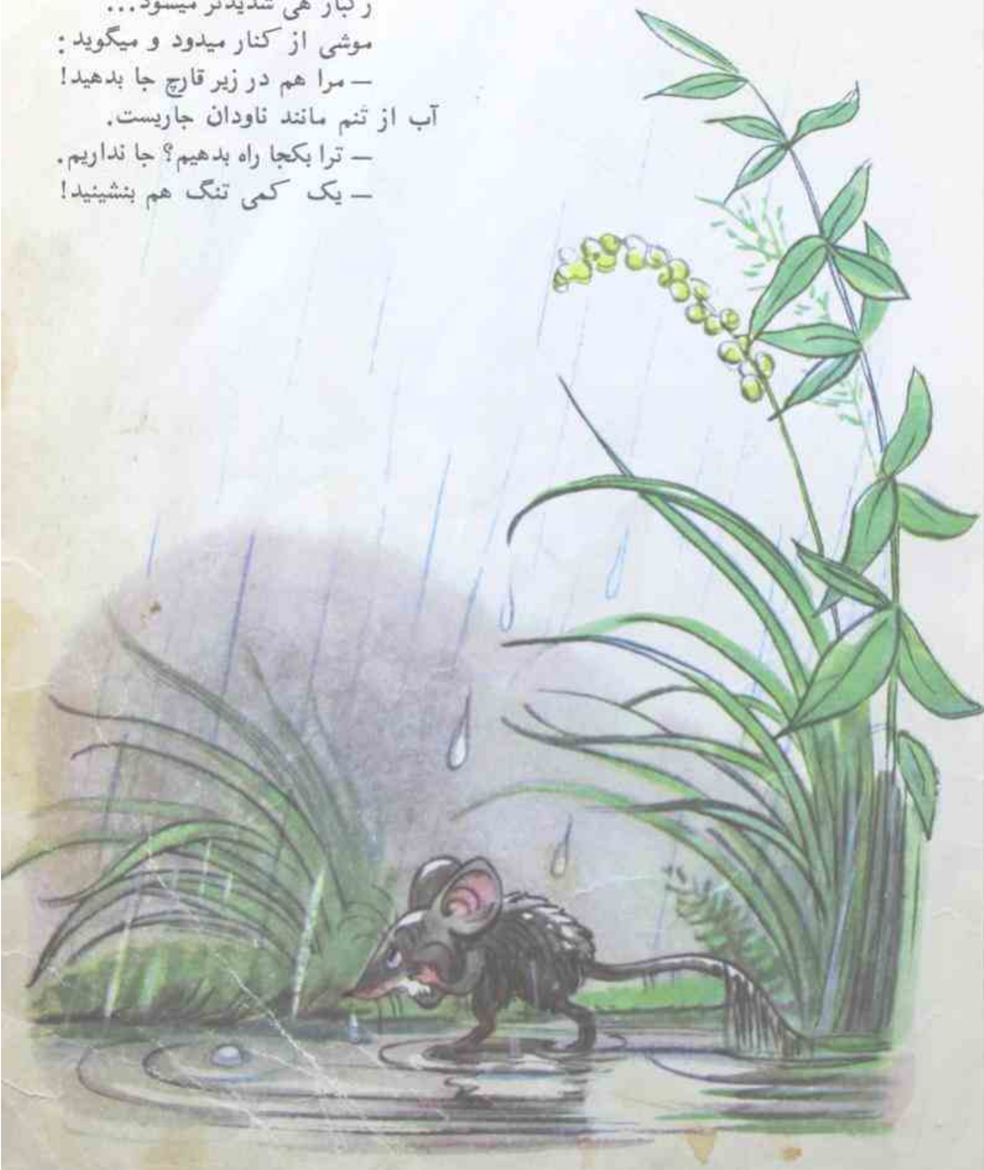


مورچه میگوید: — در کجا ترا جا بدهم؟ من تک و تنها بزحمت در اینجا جا میگیرم.

— عیب ندارد! جا تنگ میشود ولی دل آزرده نمیشود.

مورچه پروانه را بزیر کلاهک قارچ جا داد.

رگبار هی شدیدتر میشود...
موشی از کنار میدود و میگوید:
— مرا هم در زیر قارچ جا بدهید!
آب از تنم مانند ناودان جاریست.
— ترا بکجا راه بدهیم؟ جا نداریم.
— یک کمی تنگ هم بنشینید!





تنگ تر نشستند و موش را بزیر قارچ راه دادند.
و رگبار میبارد و بند نمیاید...

گنجشکی از کنار قارچ رد میشود و گریه کنان میگوید:

– پرهایم خیس شدند، بالهایم خسته شدند! مرا هم زیر قارچ جا بدهید تا پرهایم خشک بشوند و خستگی از تنم بدر برود، تا باران بند بیاید!

– جا نیست.

– لطفا یک خورده جابجا بشوید!

– خوب.





جابجا شدند و برای گنجشک جا پیدا شد.

در اینموقع خرگوشی بمیان چمنزار
دوید و قارچ را دید و داد زد:
– مرا مخفی کنید! نجاتم
بدهید! روباه مرا تعقیب میکند!..
مورچه میگوید:
– حیفست که خرگوش طعمه
روباه بشود. بیائید جمع و جور تر بنشینیم.





همینکه خرگوش را مخفی کردند روباه دوان دوان سر رسید و پرسید:
— خرگوش را ندیدید؟
— ندیدیم.

روباه نزدیکتر آمد و بو کشید و گفت:
– خرگوش در اینجا مخفی نشده؟
– کجا میتواند مخفی بشود؟
روباه دمی تکان داد و رفت.





باران در اینموقع بند آمده و خورشید از پشت ابر بیرون آمده بود.
همه از زیر قارچ بیرون آمده و خوشحالی میکردند.

مورچه فکر کرد و گفت:
– چطور چنین چیزی ممکنست؟ قبلا در زیر قارچ برای من یکنفر جا تنگ بود، اما بعد برای هر پنج نفر جا پیدا شد!
صدای خندهٔ کسی بگوش رسید:
– قاه – قا – ها! قاه – ها – ها!..
همه نگاه کردند و دیدند وزغی روی قارچ نشسته و میخندد و میگوید:
– ای بابا! آخر قارچ...
وزغ حرفش را تمام نکرد و جست و خیزکنان دور شد.
همه به قارچ نگاه کردند و فوراً پی بردند که چرا در اول کار در زیر کلاهک قارچ جا برای یکنفر تنگ بود ولی بعداً برای پنج نفر جا پیدا شد.
شما هم پی بردید؟







کی گفت «میائو»؟





یک سگ توله روی فرش پهلوی کاناپه خوابیده بود.
یک هو توی خواب شنید که کسی میگه:
— میائو!
سگ توله سرش را بلند کرد، کسی نبود.



سگ توله پیش خودش فکر کرد: «مثل اینکه خواب دیدم»، دوباره سرش را گذاشت و خوابید.

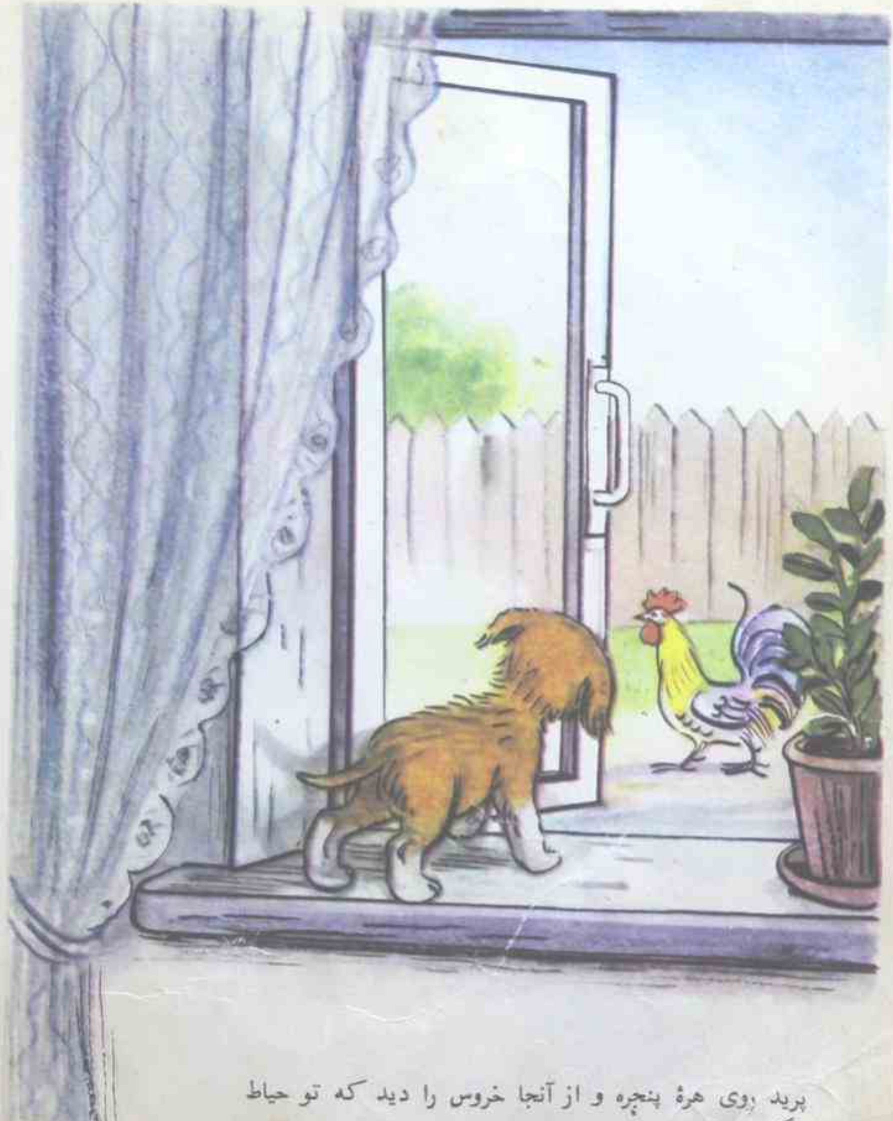


درست همین موقع باز یک کسی گفت:
— میائو!
— این کیه؟



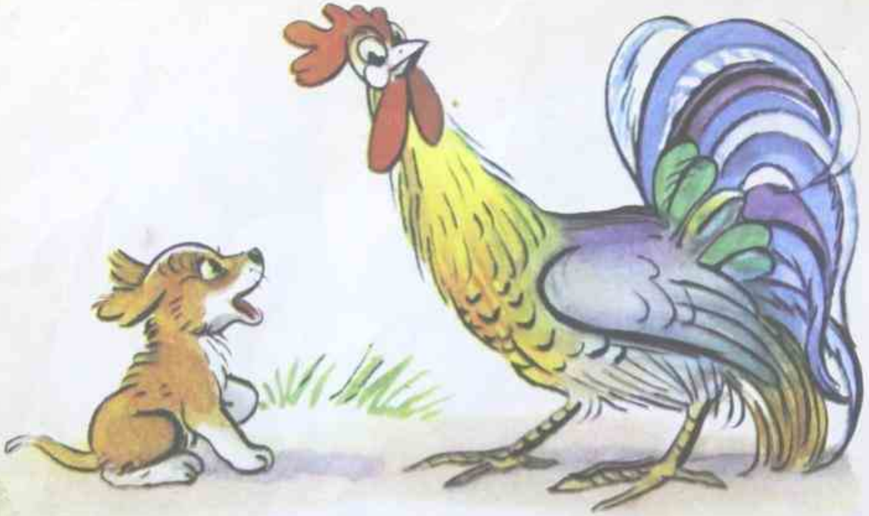
سگ توله از خواب پرید، تمام اطاق را گشت، نظری هم زیر تخت خواب و میز انداخت — خیر، احدی نیست!





پرید روی هرهٔ پنجره و از آنجا خروس را دید که تو حیاط مشغول گردش است.

سگ توله بخود گفت: «همینه که مزاحم خواب من شده!» — پرید تو حیاط و دوید سمت خروسه.



سگ توله از خروس پرسید: — تو هستی که گفتی «میائو»؟

خروس گفت: — نه، — آنوقت بالهاش را بهم زد و گفت: — قوقولی قوقو! من همچی میکنم.

سگ توله گفت: — تو هیچ صدای دیگری بلد نیستی از خودت در بیاری؟

خروسه گفت: — نه، جونِ شما، فقط قوقولی قوقو.





سگ توله با پای عقبی پس گوشش را خاراند و رفت سمت خونه...
یک هو جلوی آستانهٔ خونه باز یک کسی گفت:
— میائو!
سگ توله بخودش گفت: «هر چی هست همین جاست»، آنوقت بنا کرد با چهار دست و پا به کندن و کاویدن زمین.
وقتی یک چاله گندهای کند، از اون تو سر و کلهٔ یک آقا موشه پیدا شد.





سگ توله با اخم و تخم از موشه پرسید: — تو گفتی «میائو»؟
جیغ و ویغ آقا موشه در آمد: — پی‌پی‌پی، کی گفت «میائو»؟



— چه میدونم، یک کسی گفته «میائو»...
آقا موشه با دست پاچگی پرسید: — همین نزدیکیها بود؟
سگ توله گفت: — همین دمها، همین نزدیکیها.



آقا موشه گفت: — پی‌پی‌پی! من میترسم! — و فرزی دوید توی لانه‌ٔ خودش.



سگ توله رفت تو فکر.
یک هو نزدیک آشیانه' سگ پاسبان یکی با صدای بلند گفت:
— میائو!
سگ توله دو سه دفعه دور آشیانه را گشت، کسی را پیدا نکرد. فقط توی آشیانه یک چیزی می‌جنبید...
سگ توله پیش خود گفت: «اونها خودشه! همین الآن گیرش می آرم»...
اینرا گفت و خزخزان آمد جلوی آشیانه...





یک مرتبه سر و کلهٔ یک سگ ژولیده گت
و گنده‌ای از توی آشیانه پیدا شد.
سگه غرید: — ر— ر— ر— را!
سگ توله دمش را جمع کرد و یواشکی گفت:
— من ... من، میخواستم بپرسم...
— ر— ر— ر— را!
— میخواستم بپرسم که جنابعالی فرمودید...
«میائو»؟
— من؟! مسخره کردی توله احمق!





ـ سگ توله مثل برق از آنجا گریخت و خودش را رساند به باغ و رفت زیر بوته‌ای قایم شد. باز اینجاهم یک کسی بیخ گوشش گفت:

ــ میائو!



سگ توله از لای بوته نگاهی انداخت و دید که درست جلوی او زنبور عسل خوش پروبالی روی گل خودروئی نشسته.



سگ توله پیش خودش گفت: «اینا، اینه که «میائو» گفت!» و خواست که با دندانهای تیز قاپش بزند.

زنبوره اوقاتش تلخ شد، وزی کرد و نوک دماغ توله سگ را بسختی گزید.

توله سگ زوزه‌اش در آمد و پا را بفرار گذاشت و زنبوره هم عقب سرش کرد!



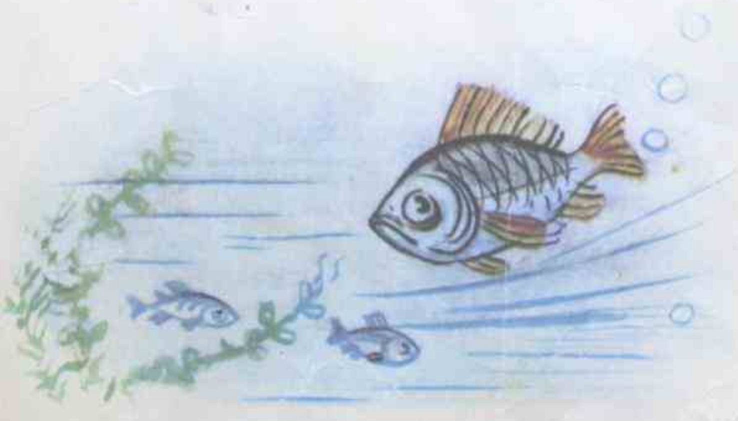
زنبوره می‌پرید و وزوز کنان میگفت:

— می گززززم! می گززززم!

سگ توله رسید به یک برکه‌ٔ آب و شلپی خودش را انداخت توی آب.



وقتی سرش را از آب درآورد زنبوره دیگر رفته بود.
اینجا هم باز یکی گفتش: — میائو!
سگ توله تر و خیس روش را کرد به یک ماهی که همانموقع از کنارش شنا میکرد و پرسید:
— تو «میائو» گفتی؟



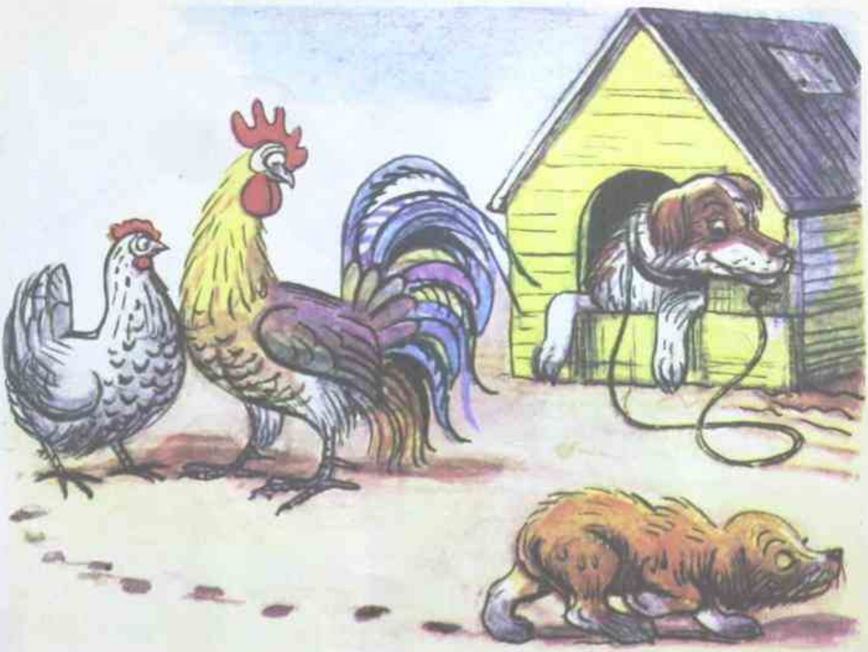
ماهی جوابی نداد فقط دمش را شلاقی جنباند و رفت ته برکه.



یک قورباغه که روی برگ نیلوفر لم داده بود قاه قاه خندید و گفت:
– مگر تو نمیدونی که ماهیها صحبت نمیکنند؟
سگ توله به قورباغه گفت: – پس شاید تو گفتی «میائو»؟



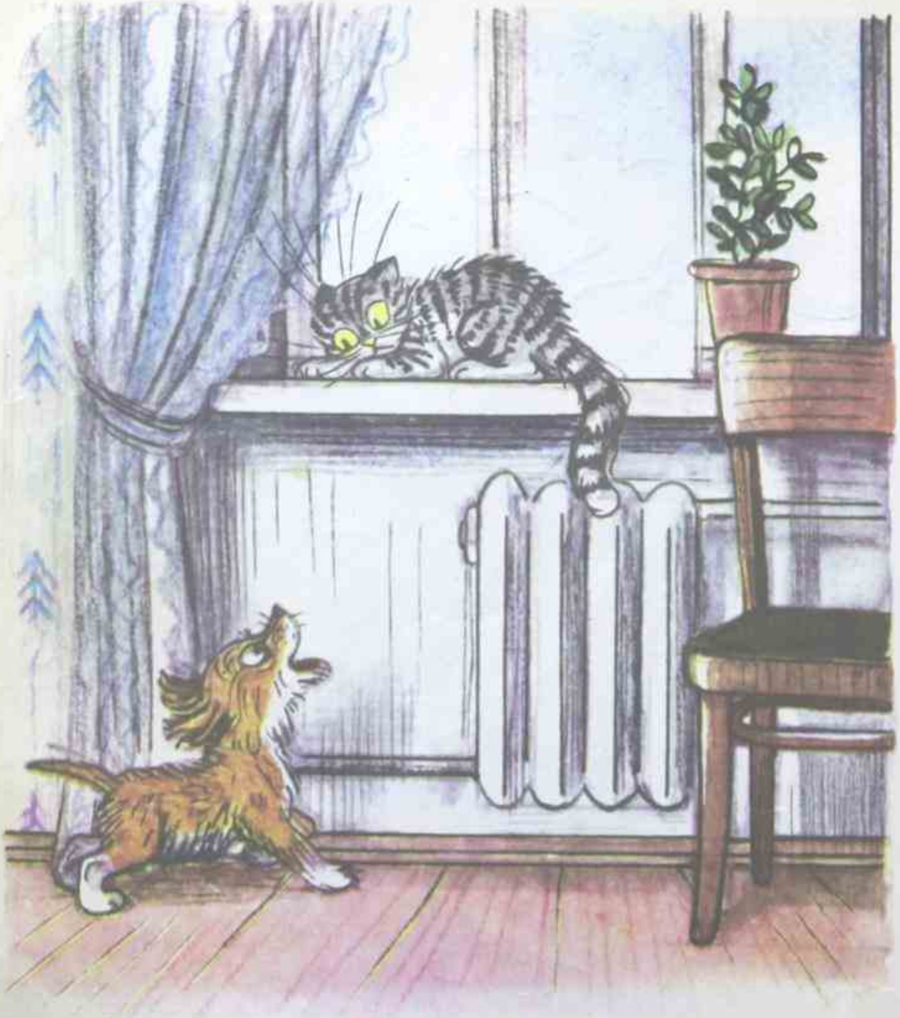
قورباغه باز هم قاه قاه خندید و گفت: – قورباغه که «میائو» نمی کنه،
قورباغه میگه: «غور غور غور!»
این را گفت و جست زد توی برکه...



سگ توله رفت سمت خانه، تر و تیل، با دماغ آماس کرده و با اوقات تلخ روی فرش جلوی کاناپه دراز کشید. یک هو یکی گفت:

— میائو !!!





از جا جست. یک بچه گربه گل باقالی پف کرده‌ای روی هره پنجره نشسته بود.



بچه گربه گفت : — میائو!
توله سگ پارس کرد : — عو عو عو! — آنوقت یادش آمد که سگ پاسبان
چه جوری میغرید و غرید : — ر — ر — ر!



بچه گربه دمش را علم کرد و گفت : — فش!



آنوقت چنگی به گوش سگ توله زد و گفت: — فر!
آنوقت از پنجره جست بیرون.



سگ توله برگشت روی فرش و دراز کشید که بخوابد.
حالا دیگر فهمیده بود که کی گفته «میائو».



دند و دیدند
ت، همه
.گتر





کنده درختی بود و روی آن خانه چوبی کوچکی قرار داشت.
در این خانه مگس و وزغ و خارپشت و خروس تاج طلائی زندگی میکردند.
یکروز آنها برای جمع کردن گل و میوه و هیزم و قارچ بجنگل رفتند.



در جنگل میرفتند و میرفتند تا به چمنزاری رسیدند. نگاه کردند و دیدند که در آنجا یک گاری خالی ایستاده است. گاری خالیست ولی عادی نیست، همه چرخهای آن جوراجورند: یک چرخش کاملاً کوچکست، چرخ دیگر کمی بزرگتر و چرخ سومی میانه و چرخ چهارمی بسیار بزرگست.

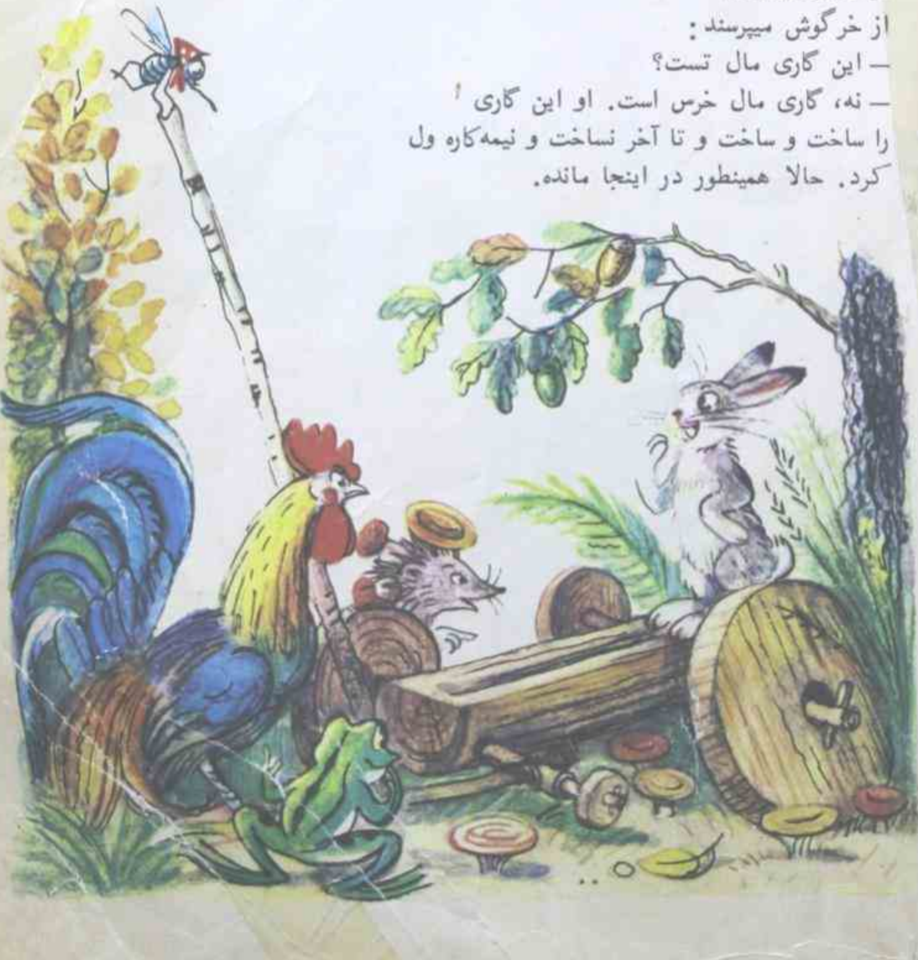
معلوم بود که گاری از مدتها پیش در اینجا ایستاده زیرا در زیرش قارچ سبز شده بود.

مگس و وزغ و خارپشت و خروس ایستادند، نگاه میکنند و متعجب میشوند. در اینموقع خرگوش از میان بوته‌ها بیرون جست و بمیان راه آمد، او هم تماشا میکند و میخندد.

از خرگوش میپرسند:

— این گاری مال تست؟

— نه، گاری مال خرس است. او این گاری را ساخت و ساخت و تا آخر نساخت و نیمه‌کاره ول کرد. حالا همینطور در اینجا مانده.



خارپشت گفت:
– بیائید گاری را برداریم و بخانه ببریم. در کارهای خانه بدردمان میخورد.
بقیه هم گفتند:
– یاالله.
همگی به هل دادن گاری پرداختند ولی گاری از جایش تکان نمیخورد، زیرا چرخهایش جوراجورند.
هل دادند و هل دادند ولی سودی نبردند! گاری یا بچپ میچرخد ویا بسمت راست میافتد.
راه انها هم خراب بود – یا بچاله برمیخوردند ویا کلوخی سر راهشان قرار میگرفت.
اما خرگوش میخندد و از خنده روده بر میشود و میگوید:
– این گاری بیمصرف بدرد چه کسی میخورد؟
همه خسته شدند ولی حیفشان میاید که گاری را بدور بیاندازند. در خانه‌داری بدرد میخورد.





دوباره بعقل خارپشت رسید که چه باید
کرد و او گفت:

– بیائید هر کدام یک چرخ را برداریم.

– یاالله.

چرخهای گاری را درآوردند و بسوی خانه
چرخاندند: مگس چرخ کوچک را، خارپشت چرخ
بزرگتر را، وزغ چرخ میانه‌را...

اما خروس بروی چرخ بسیار بزرگ رفت و با پاهایش
آنرا میگرداند و بالهایش را بهم میزند و فریاد میکشد:

– قو – قو – لیقو – قو!

خرگوش میخندد:

– عجب خلهائی هستند، چرخهای جوراجور را بخانه خود
میبرند!



در اینموقع مگس و خارپشت و وزغ وخروس چرخها را بخانه آوردند و بفکر فرو رفتند که با آنها چه بکنند؟

مگس کوچکترین چرخ را برداشت و گفت:

— من میدانم چه بکنم — و از آن چرخ دوک درست کرد.





خارپشت هم فهمید چه باید بکند: دو چوب به چرخ بست و چرخ دستی درست شد.

وزغ گفت:

— منهم فکری کردم. — او چرخ بزرگتر را بر داشت و بسر چاه بست تا بهتر بتوان از چاه آب کشید.







اما خروس چرخ بسیار بزرگ را به جوب آب فرو کرد و سنگ آسیا بر آن بست و آسیا درست کرد.

همهٔ چرخها در امور خانه‌داری بدرد خوردند: مگس با دوکش نشسته و نخ میریسد، وزغ از چاه آب میکشد و بستان را آبیاری میکند، خارپشت با چرخ دستی از جنگل قارچ و میوه و هیزم میاورد.

اما خروس در آسیا غله آرد میکند.



یک روز خرگوش بنزد آنها آمد تا خانه و زندگیشان را تماشا کند.
از او مانند مهمانی عزیز پذیرائی کردند:
مگس برایش دستکش بافت،
وزغ از بستان برایش هویج آورد،
خارپشت قارچ و میوه
و خروس نان شیرینی و روغنی جلویش گذاشت.

خرگوش شرمنده شده و میگوید:
– مرا ببخشید، من شما را تمسخر میکردم ولی حالا میبینم که با دستهای کارآمد از چرخهای جوراجور هم میتوان استفاده کرد.





و ح



جوجه و بچه موش و مورچه و سوسک کوچولو گفتند:

— ما شنا کردن بلد نیستیم.

بچه قورباغه قور قور قور خندید و گفت:

— پس شماها به چه دردی میخورید؟ — و آنقدر خندید که چیزی نمانده بود نفسش بند بیاد.



جوجه و بچه موش و مورچه و سوسک کوچولو رنجیدند. عقل‌هاشان را گذاشتند روی هم و فکر کردند و فکر کردند و راه چاره را یافتند.



و حي



جوجه و بچه موش و مورچه و سوسک کوچولو گفتند:
— ما شنا کردن بلد نیستیم.
بچه قورباغه قور قور قور خندید و گفت:
— پس شماها به چه دردی میخورید؟ — و آنقدر خندید که چیزی نمانده بود نفسش بند بیاد.



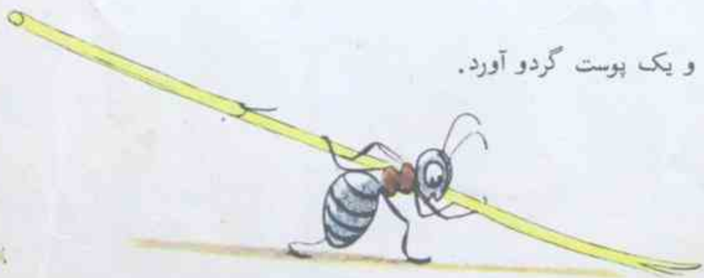
جوجه و بچه موش و مورچه و سوسک کوچولو رنجیدند. عقل‌هاشان را گذاشتند روی هم و فکر کردند و فکر کردند و راه چاره را یافتند.



جوجه رفت و یک برگ آورد.



بچه موش رفت و یک پوست گردو آورد.



مورچه هم یک پره کاه آورد.



سوسک کوچولو هم ریسمانی آورد.



شروع بکار کردند: پره کاه را توی پوست گردو فرو کردند و با ریسمان برگ را به پره کاه بستند و یک... کشتی کوچولو ساختند!



کشتی کوچولو را به آب انداختند...



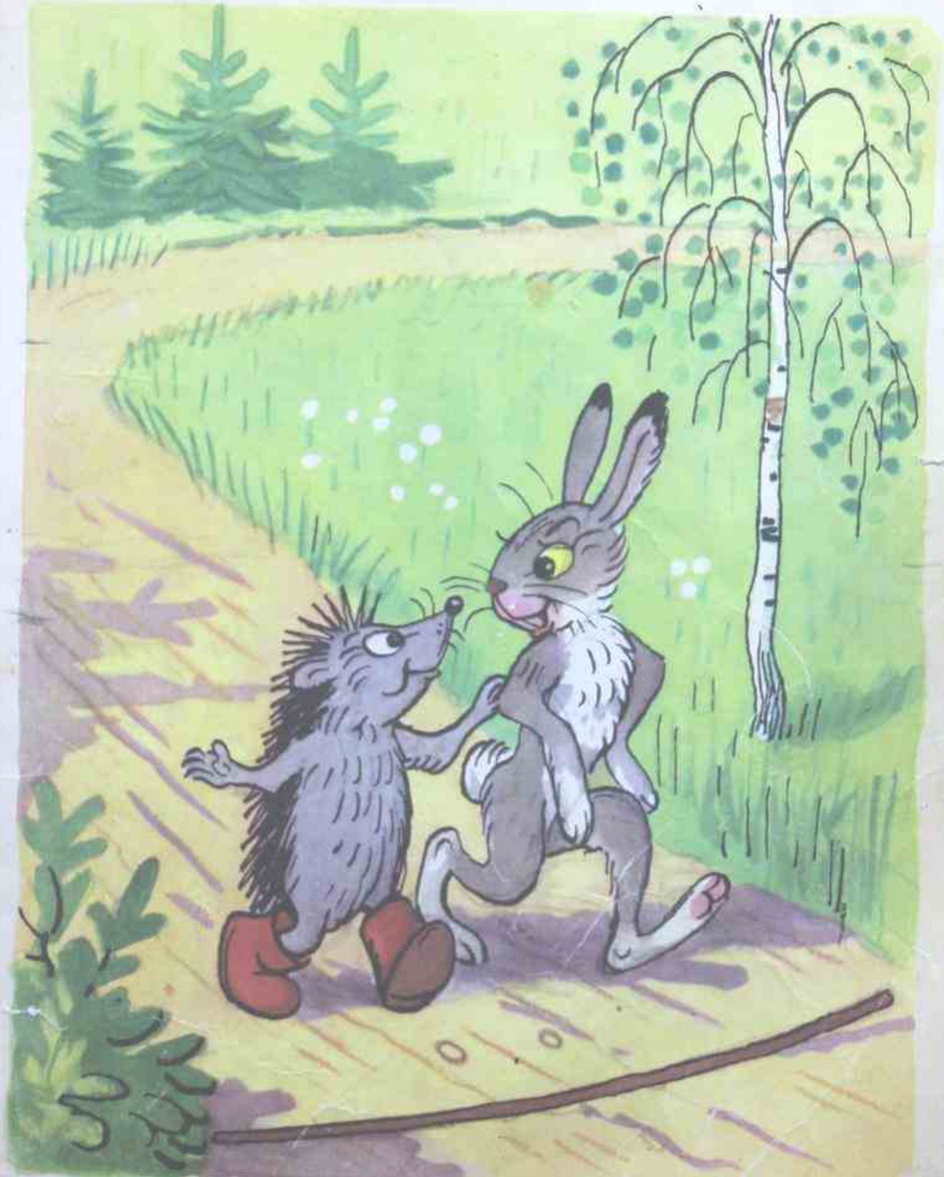
عصای کارگشا





عصای کارگشا





خارپشت بخانه خود میرفت. خرگوش در وسط راه خود را باو رساند و باتفاق هم براه افتادند. برای دو نفر همسفر راه دوبار کوتاهتر میشود.

خانه آنها دور است — میروند و صحبت میکنند.

چوبی در وسط راه افتاده بود.

خرگوش سرگرم صحبت بود و متوجه نشد، پایش بچوب بند شد و چیزی نمانده بود بزمین بیافتد.

خرگوش خشمگین شد:

— ای نخاله!.. — با پایش بچوب لگدی زد و چوب به آن دورها پرتاب شد.

اما خارپشت چوب را برداشت و به شانه خود تکیه داد و دوید تا خود را به خرگوش برساند.

خرگوش چوب را در دست خارپشت دید و تعجب کرد و پرسید:

— این چوب به چه درد تو میخورد؟ از آن چه استفاده‌ای میتوانی ببری؟

خارپشت توضیح داد:

— این یک چوب معمولی نیست بلکه عصای کارگشاست.

خرگوش در جواب فقط پوزخند زد.



آنها همینطور پیش رفتند تا به جوئی رسیدند.
خرگوش با یک جست به آن طرف جوی پرید و از ساحل مقابل داد زد:
– آهای جانور تیغی، چوب را بدور بیانداز، با چوب نخواهی توانست باینطرف بیائی!





خارپشت در جواب چیزی نگفت، کمی عقب رفت، دوید و چوب را بمیان جوی فرو کرد و با یک جست به ساحل دیگر پرید و مانند آنکه اتفاقی نیافتاده کنار خرگوش ایستاد.

خرگوش تعجب کرد و حتی از حیرت دهانش باز ماند:

— معلوم میشود تو خیلی عالی میپری!

خارپشت گفت:

— من اصلاً بلد نیستم بپرم، این عصای کارگشا — از روی همه چیز — بپرا — بمن کمک کرد.



براه افتادند. کمی دیگر رفتند و به مردابی رسیدند.

خرگوش از روی یک پشته بروی پشته دیگر میجست. خارپشت از پشت سر او میرفت و با عصا راه را وارسی میکرد.

— آهای جانور تیغی، تو چرا اینقدر یواش یواش راه میائی؟ لابد عصای تو...

خرگوش فرصت نکرد حرفش را تمام کند، سر خورد و از روی پشته بمرداب افتاد و تا گوش در میان گل و لای فرو رفت. چیزی نمانده که بزیر آب فرو برود و غرق شود.





خارپشت خود را به پشته‌ای که به خرگوش نزدیکتر بود رساند و داد زد:
— سر عصارا بگیر! محکمتر!
خرگوش سر عصارا گرفت. خارپشت با تمام قوا عصا را کشید و دوست خود را از مرداب بیرون آورد.
وقتی خودشان را به خشکی رساندند خرگوش به خارپشت گفت:
— خارپشت، از تو متشکرم، تو جان مرا نجات دادی.
— این چه حرفیست! این عصای کارگشا — رهاننده از بلا — بتو کمک کرد.



رفتند و رفتند تا در لب جنگلی بزرگ و تاریک جوجه کوچکی را روی زمین دیدند. این جوجه از لانه بزمین افتاده بود و با صدائی سوزناک جیک جیک میکرد و پدر و مادرش بالای سر او میپریدند و چرخ میزدند و نمیدانستند چه بکنند. آنها جیک جیک کنان میگفتند:

– کمک کنید، کمک کنید!

لانه بر بالای درخت بلندی ساخته شده و بهیچوجه دست به آن نمیرسد. خارپشت و خرگوش نمیتوانند از درخت بالا بروند. اما باید کمک کرد.





خارپشت فکر کرد و فکر کرد و بالاخره چاره‌ای یافت. او به خرگوش فرمان داد:

— رو به درخت بایست!

خرگوش رو به درخت ایستاد. خارپشت جوجه را روی نوک عصا نشاند و عصا بدست بروی شانه خرگوش رفت و هرچه میتوانست عصارا بلند کرد و تقریباً آنرا به کنار لانه رساند.

جوجه یکبار دیگر جیک جیک کرد و مستقیماً بداخل لانه پر

پدر و مادرش آنقدر شاد شدند! بدور خرگوش و خارپشت میچرخند و جیک جیک کنان میگویند:

— سپاسگذاریم! سپاسگذاریم! سپاسگذاریم!

اما خرگوش به خارپشت میگوید:

— آفرین بتو، خارپشت! خوب فکری کردی!

— این چه حرفیست! اینکار را عصای کارگشا — از همه چیز — بروبالا — انجام داد!





داخل جنگل شدند. هرچه جلوتر میروند جنگل انبوه تر و تاریکتر میشود
خرگوش متوحش شده است. اما خارپشت بروی خود نمیاورد: از جلو میرود و
عصا شاخه‌ها را کنار میزند.
ناگهان گرگ بزرگی از پشت درختی بیرون جست و مستقیماً بطرفشان آ
و راه را برآنها بست و جیغ زد:
— ایست!
خرگوش و خارپشت ایستادند.
گرگ لبهای خود را لیسید و دندان قروچه کرد و گفت:
—خارپشت، تو تیغ آلود هستی، من بتو کاری ندارم، اما خرگوش، ت
درسته، با گوش و دم خواهم خورد!





خرگوش از ترس لرزید و مانند ایام زمستان بکلی سفید شد، نمیتواند بگریزد، گوئی پاهایش بزمین چسبیده اند. چشمانش را بست — الآن گرگ او را میخورد.

فقط خارپشت دست و پاچه نشد: عصای خود را بلند کرد و با تمام قوا به پشت گرگ کوبید.

گرگ از درد ناله‌ای کشید، جستی زد و — پا بفرار گذاشت...

چنان گریخت که حتی یکبار هم به پشت سر خود نگاه نکرد.

— خارپشت، از تو متشکرم، تو این مرتبه مرا از چنگ و دندان گرگ نجات دادی!

خارپشت جواب داد:

— این عصای کارگشا — بر سر دشمن ضربت بزنا — بتو کمک کرد.





پیش رفتند، از جنگل گذشتند و براه درآمدند. اما راهی دشوار و سربالائی در پیش داشتند.

خارپشت جلو جلو میرود و به عصا تکیه میکند، اما خرگوش بینوا عقب افتاده و چیزی نمانده که از خستگی نقش زمین بشود.

خانه کاملاً نزدیکست ولی خرگوش دیگر قدرت راه رفتن ندارد.

خارپشت گفت:

— عیب ندارد. سر عصای مرا بگیر.

خرگوش سر عصا را گرفت و خارپشت او را به بالای سربالائی کشید.

اینطور بنظر خرگوش رسید که گوئی راه رفتن آسانتر شده است.

به خارپشت گفت:

میبینی، عصای کارگشای تو این مرتبه هم بمن کمک کرد.

نطریق خرگوش را بخانه‌اش رساند و در آنجا زن خرگوش و

انتظار خرگوش نشسته بودند.

از آمدن خرگوش شادی میکنند و خرگوش به خارپشت میگوید:
— اگر این عصای کارگشای معجزنمای تو نبود من بخانه خود نمیرسیدم.
خارپشت نیشخندی زد و جواب داد:
— این عصا را بعنوان هدیه از من قبول کن، شاید باز بدردت بخورد.
خرگوش حتی دست پاچه شد و گفت:
— پس تو خودت بدون عصای کارگشا چه خواهی کرد؟
خارپشت جواب داد:
— عیب ندارد، عصا را همیشه میتوان پیدا کرد، اما کارگشا را نمیتوان پیدا کرد. — در اینموقع خارپشت با انگشت به پیشانی خود زد — و کارگشا در اینجاست!

آنوقت خرگوش به مطلب پی برد:
— بله، خارپشت، تو درست گفتی: عصا مهم نیست، سری عاقل و قلبی نیکخواه مهمست!






سیب



اواخر پائیز بود. مدتها بود که برگ درختها ریخته بود و فقط یک دانه سیب از بالای درخت سیب جنگلی آویزان بود.

در این روزگار پائیزی خرگوش در جنگل میدوید و سیب را دید.

ولی چطور میتوان سیب را بدست آورد؟ سیب در بالای درخت بلندی آویزانست و تا آنجا نمیتوان پرید!

— قار— قار!

خرگوش نگاه کرد و دید کلاغی بالای درخت کاج نشسته و میخندد. خرگوش گفت:

— آهای، کلاغ! این سیب را برای من بکن!

کلاغ از درخت کاج پرید و روی درخت سیب نشست و سیب را کند. ولی نتوانست آنرا با نوک خود نگاه دارد و سیب پپائین افتاد.





خرگوش گفت:

– کلاغ، از تو متشکرم! – خرگوش میخواست سیب را از زمین بردارد ولی سیب مانند موجودی زنده فش و فش کرد و ... بطرفی دوید.

یعنی چه؟

خرگوش ترسید ولی بعداً فهمید که سیب بروی خارپشتی که خود را جمع کرده و در زیر درخت خوابیده بود، افتاده است. خارپشت خواب آلود از جا جست و شروع بدویدن کرد و سیب هم به خارهای پشت او چسبیده بود.

خرگوش فریاد میزند:

– وایستا، وایستا! سیب مرا بکجا میبری؟



خارپشت ایستاد و میگوید:
— این سیب مال منست. سیب افتاد و من آنرا گرفتم.
خرگوش جستی زد و خود را به خارپشت رساند و گفت:
— فوراً سیب را بده بمن! من آنرا پیدا کردم!
کلاغ پرزد و بنزد آنها آمد و میگوید:
— بیخود بحث و مشاجره نکنید، این سیب مال منست، من آنرا برای خودم کندم.
هیچکدامشان نمیتواند با دیگری موافقت کند و هریک داد میزند:
— این سیب مال منست!
جار و جنجال جنگل را پر کرد. کم کم کتک کاری شروع میشود:
کلاغ به بینی خارپشت نوک زد، خارپشت با خارهای خود خرگوش را زخمی کرد، خرگوش هم به کلاغ لگد زد...





در این بینابین خرس پدیدار شد و عربده کشان گفت:
— چه خبر شده؟ این چه جنجالیست که برپا کرده‌اید؟
همه بطرف خرس دویدند و گفتند:
— ای خرس، تو در جنگل بزرگتر و عاقلتر از همه هستی. بیا و بین ما بعدالت حکم کن. حکم حکم توست و سیب را بهر کس دادی مال اوست.
و تمام ماوقع را برای خرس تعریف کردند.



خرس فکر کرد، فکر کرد، پشت گوشش را خاراند و پرسید:

– کی سیب را پیدا کرد؟
خرگوش گفت:
– من!

– کی سیب را از درخت کند؟
کلاغ قار قار کرد:
– اتفاقا – قاً من!

– خوب، کی سیب را گرفت؟
خارپشت ونگی کرد و گفت:
– من گرفتم!

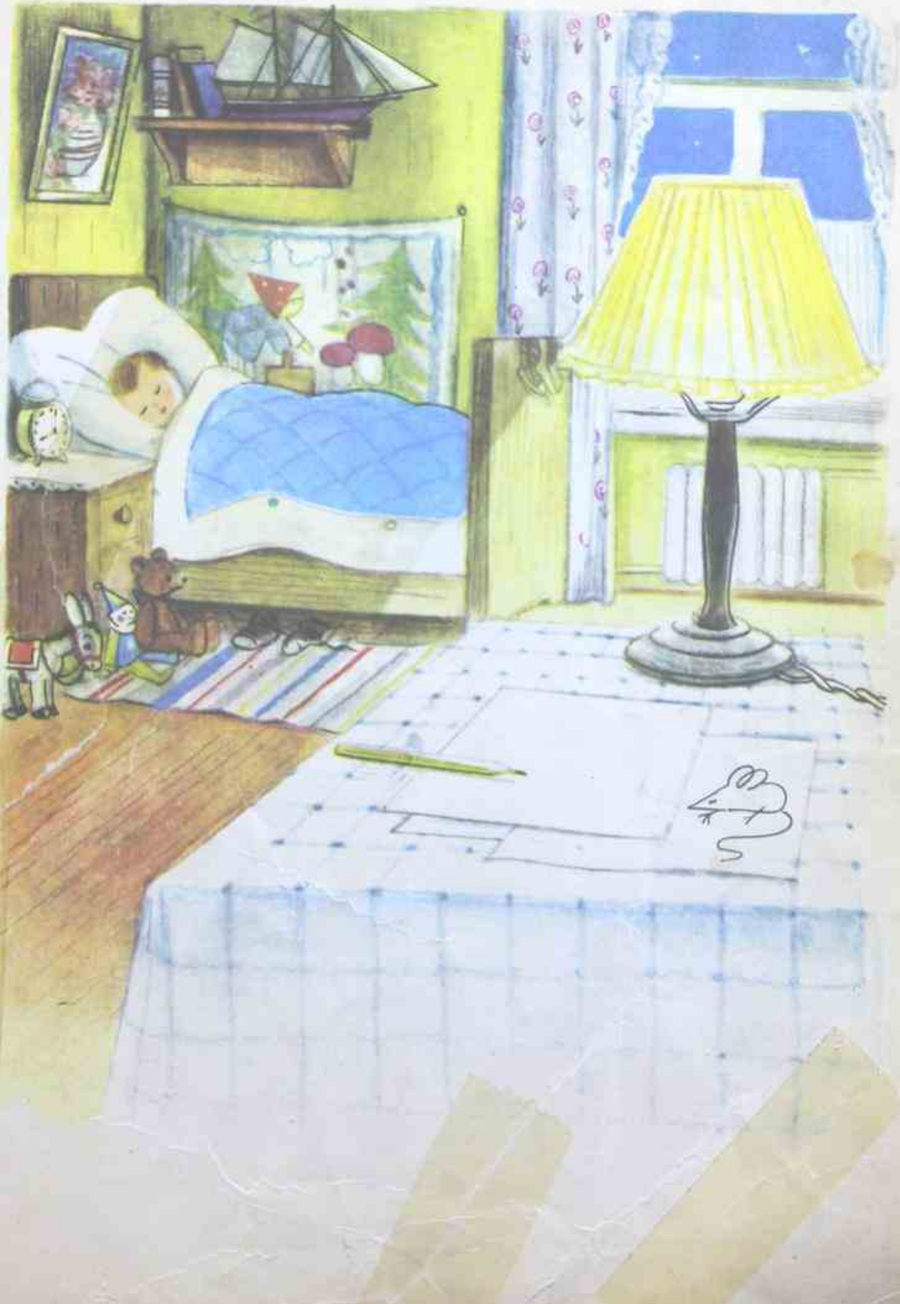


خرس حکم کرد:
— میدانید موضوع چیست، شما همگی حق دارید و بهریک از شما باید سیب داده شود...
خارپشت و خرگوش و کلاغ گفتند:
— اما در اینجا فقط یکدانه سیب هست!
— آنرا به تکه‌های مساوی تقسیم کنید و هر یک تکه‌ای بردارید.
همه دسته جمعی داد زدند:
— چطور قبلاً بعقلمان نرسید!



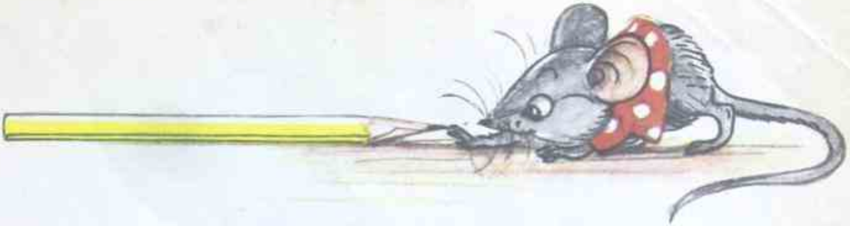
خارپشت سیب را برداشت و آنرا چهار تکه کرد.
یک تکه به خرگوش داد و گفت:
— خرگوش، چون تو اول سیب را دیدی، این سهم تو.
تکه دوم را به کلاغ داد و گفت:
— کلاغ، تو چون سیب را کندی این هم سهم تو.
خارپشت تکه سوم را بدهان خود گذاشت و گفت:
— اینهم سهم من، چون من سیب را گرفتم.
خارپشت تکه چهارم را به چنگال خرس داد و گفت:
— آقا خرسه، اینهم سهم تو...
خرس تعجب کرد و پرسید:
— بمن بپاس چه خدمتی؟
— بپاس آنکه تو ما را آشتی دادی و بسر عقل آوردی!
هریک تکه خود را خورد و همه راضی بودند، زیرا خرس عادلانه حکم کرد و هیچیک را نرنجاند.





آقا موشک و مراد





یکی بود یکی نبود. پسرکی بود اسمش ووا. این ووا یک مداد داشت. ووا اغلب نقاشی میکرد و مداد هم حرفش را می‌شنفت و براش همانچیزی را می کشید که پسرک دلش میخواست. بهمین جهت هم این پسرک مدادش را خیلی خیلی دوست داشت.

یکروزی که ووا خوابیده بود یک آقا موشه جست زد رو میز. مداد را دید قاپید و کشید و برد توی لانه خودش.



مداد التماس کنان گفت: — آقا موشه خواهش دارم منو ول کن. من به چه دردت می خورم؟ آخر منکه چوبی‌ام. من را نمیشود خورد.

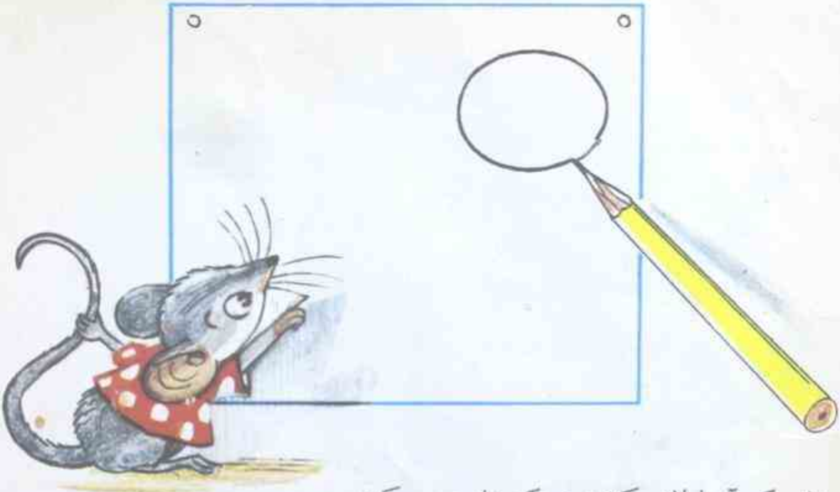


آقا موشه گفت: — میخواهم تورا بجوم برای آنکه تمام دندانهام خارش می کنند و عادت دارم که همیشه یک چیزی را دندان بزنم. به‌بین اینجوری! — و آنوقت آقا موشه یک گاز ریز و تیزی از بیچاره مداده گرفت.

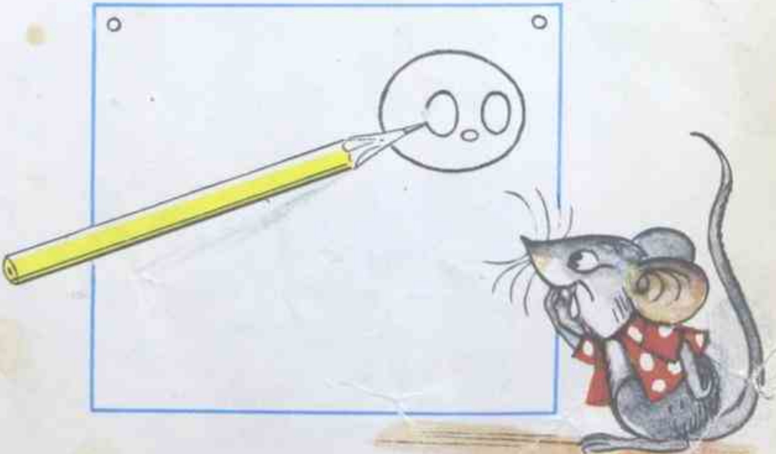
مداده گفت: — آخ، آخ پس اقلا بگذار برای آخرین دفعه یک چیزی نقاشی کنم و آنوقت هر بلائی که میخواهی بسر من بیار.



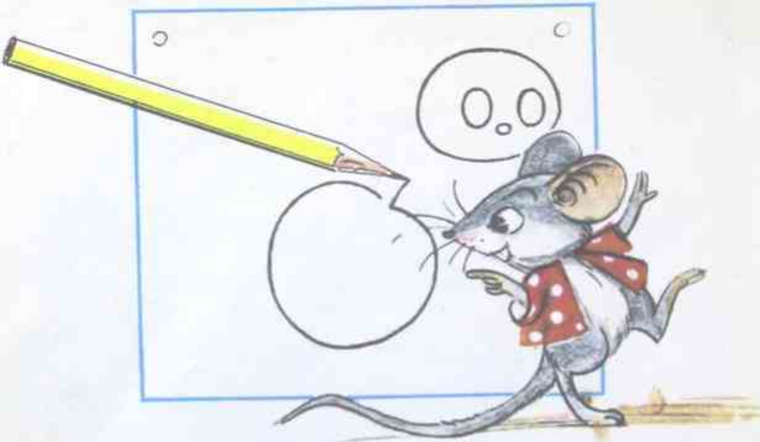
موشه قبول کرد و گفت: — خوب، اینجور باشه، نقاشی کن بینم! ولی بدون که من از خیال خودم دست بردار نیستم و تو را می جوم و تیکه تیکه میکنم.



مداد یک آه طولانی کشید و یک دایره رسم کرد.
آقا موشه گفت: — میدونم چی کشیدی، این پنیر هلندی است.

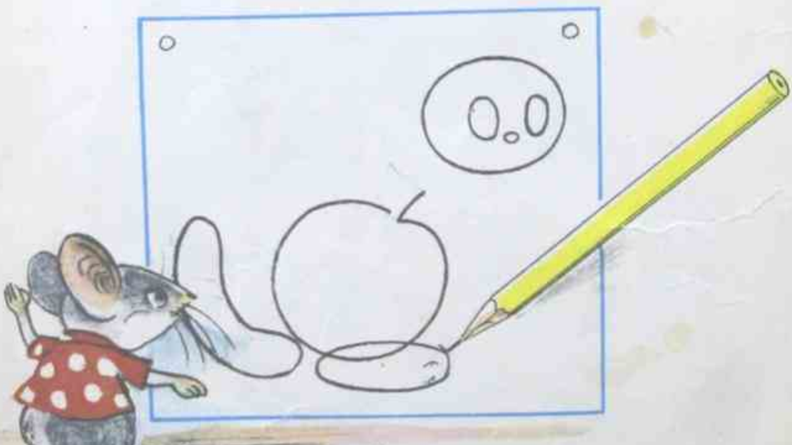


مداد گفت: — کاش هم پنیر هلندی باشد. — آنوقت سه تا دایره کوچولو کشید. آقا موشه به حدس خودش ادامه داد و گفت: — البته که پنیر هلندی است. اینهم سوراخهای توی پنیر است.

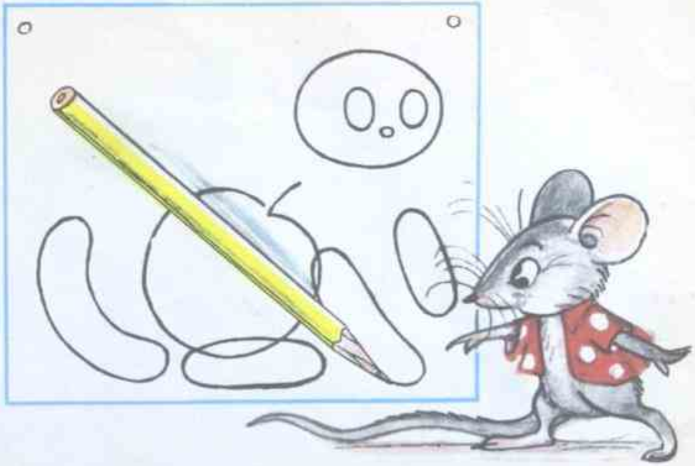


مداده موافقت کنان گفت : — گاس هم سوراخهای توی پنیر باشه، کسی چه میداند — و آنوقت یک دایره گنده کشید.

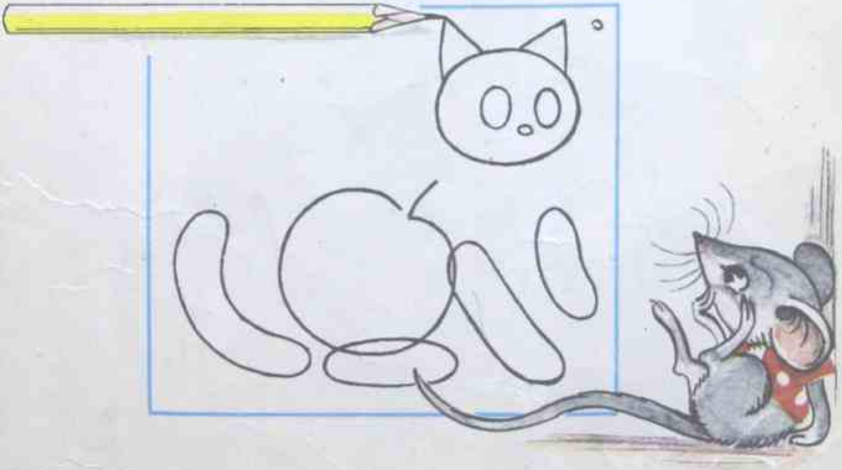
آقا موشک جیغ زنان گفت : — اها فهمیدم این سیب است.



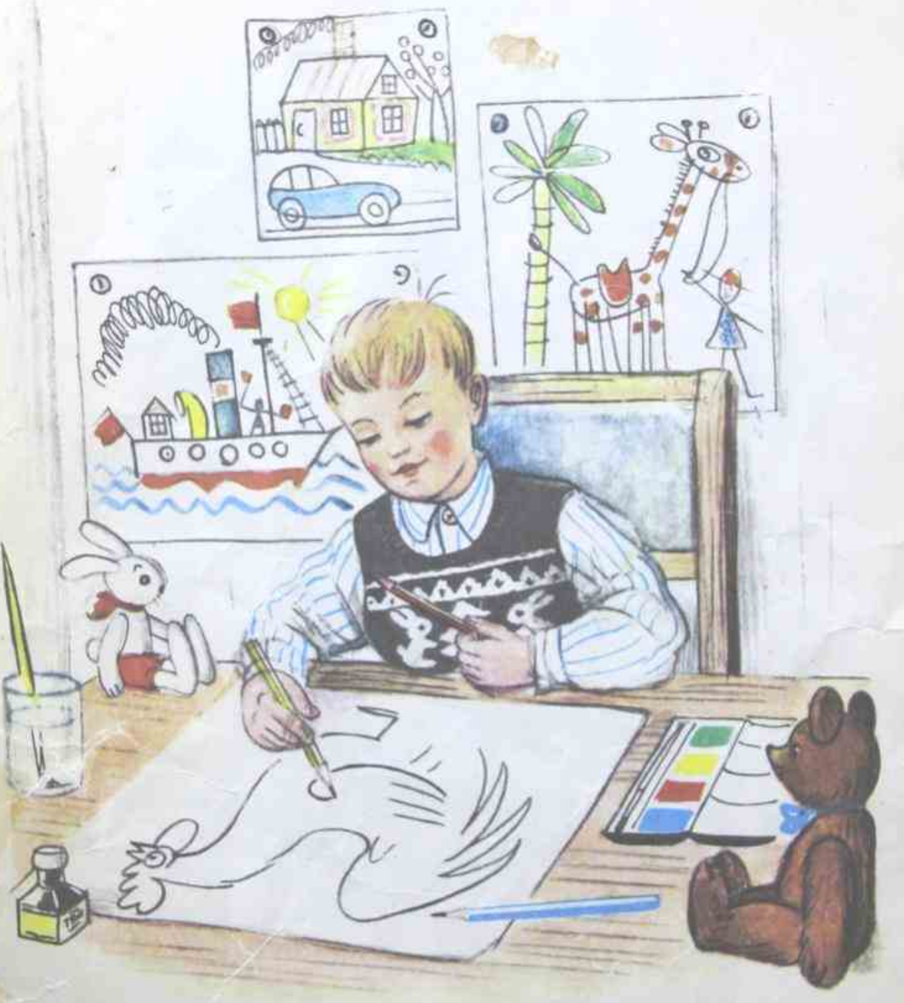
مداد گفت : — گاس هم سیب باشد — و آنوقت چند تا از این خطهای دراز کشید.



موشه آب از دهنش جاری شد و فریاد زد: — میدانم چه کشیدی. این کالباس است! یاالله زود باش تمامش کن، آخ چقدر دندانهام می‌خارد.



مداد گفت: — یک دقیقه صبر کن — و وقتی که این گوشه‌ها را کشید موشه فریاد زد: — وای میدانم چیه. این گر... ترا خدا دیگه نکش!







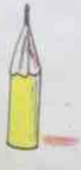
ولی مداد سبیلهای گنده ای کشیده بود...

موش ترسو زقی کرد و گفت: — آها این گربهٔ درست و حسابی است! ای هوار، بدادم برسید — و دوید رفت تو لانه اش.

و از آنوقت حتی پوزش را هم از توی ـوراخ در نیاورده.

و مداده هنوز هم که هنوزه پهلوی ووا زند گی می کند ولی ببینید که چقدر کوچک شده است.

خوب حالا تو هم بیا برای ترساندن موشها با مداد خودت یک همچو گربه‌ای بکش.



خروس





ووا یک خروس کشید ولی یادش رفت رنگش کند.
خروس رفتش گردش. سگه تعجب کرد و گفت: — چرا اینجور رنگ نشده گردش میکنی؟



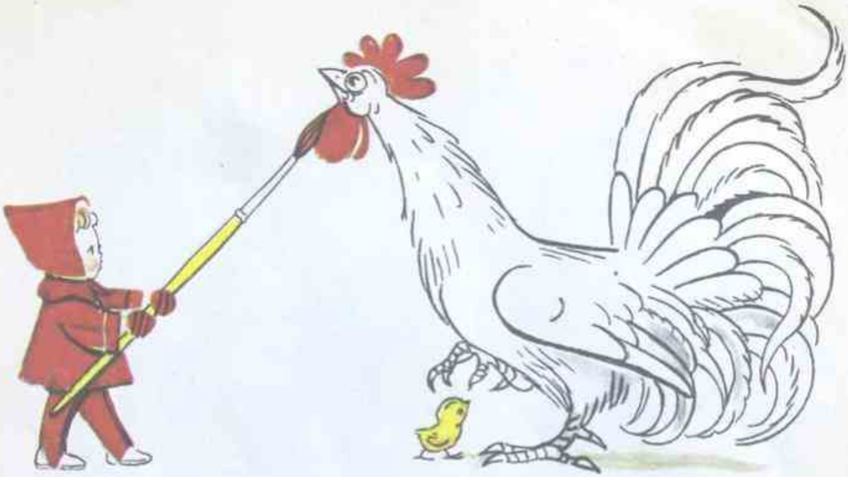
خروس بخودش تو آب نگاه کرد و دید آها، درسته، سگه راست میگه.



سگه گفت: — غصه نخور، برو پهلوی رنگها: آنها بتو کمک می کنند.



خروس آمد پهلوی رنگها و گفت: — رنگها، رنگها بمن کمک کنید!



رنگ قرمز گفت: — خیلی خوب! — آنوقت تاج و ریش خروس را قرمز کرد.



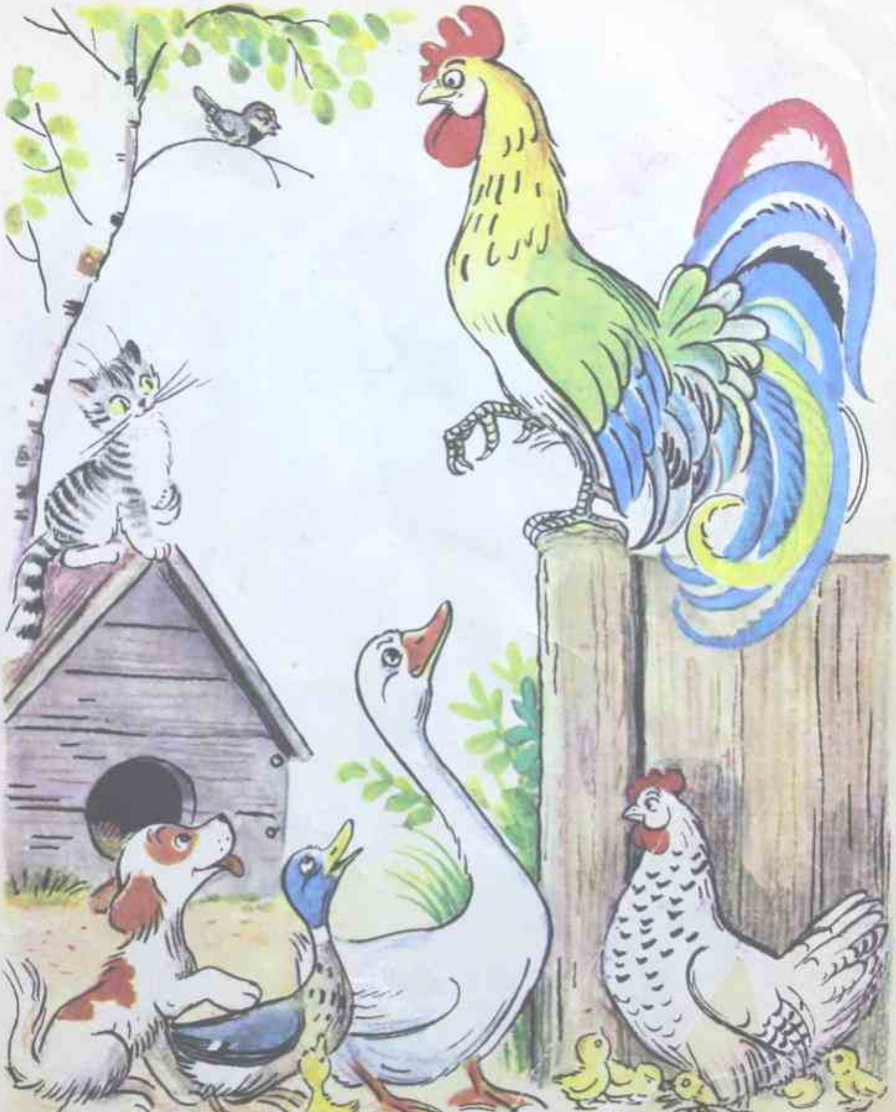
رنگ آبی دمش را رنگ کرد.



رنگ سبز بالهایش را رنگ کرد.



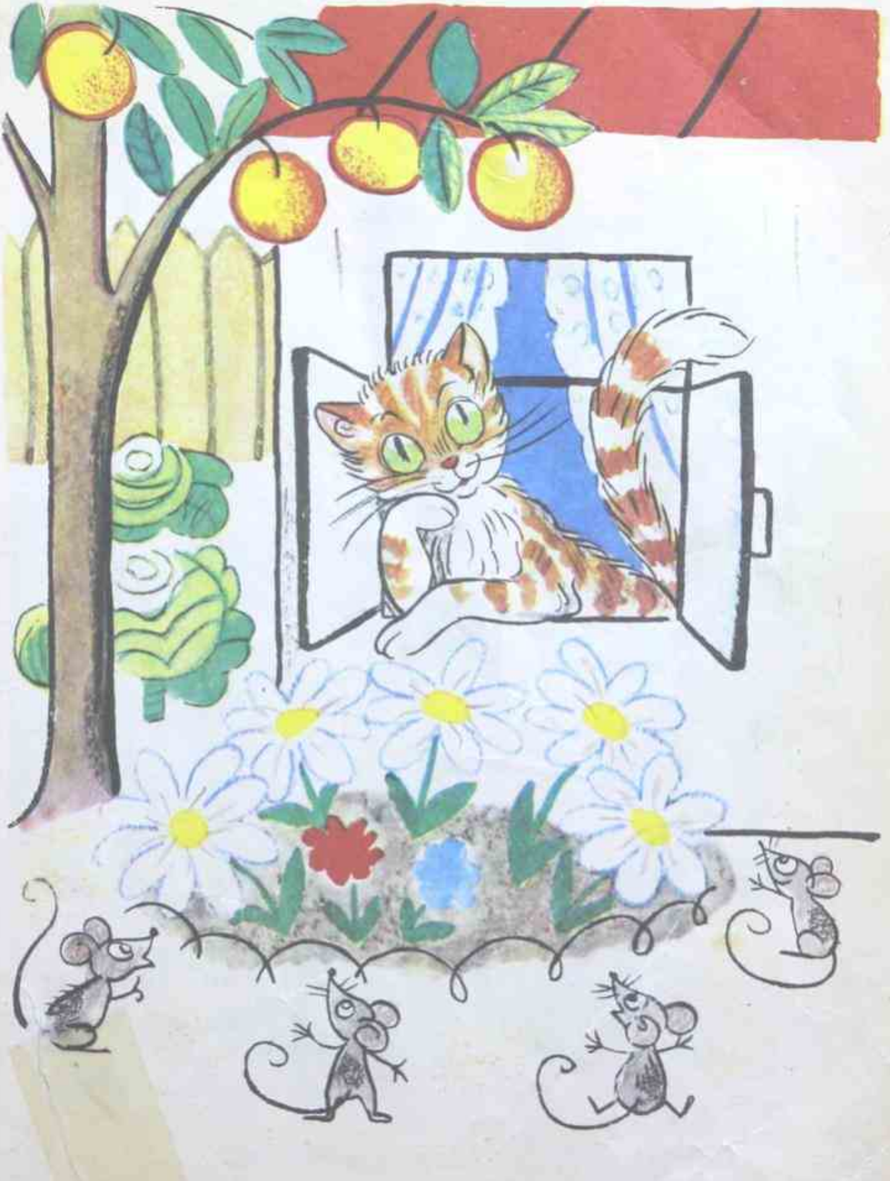
رنگ زرد هم سینه‌اش را رنگ کرد.



سگه گفت: — حالا شدی خروس حسابی.



اما این خروس را تو خودت رنگ کن ولی فراموش نکن که جوجه را هم رنگش کنی – رنگ جوجه زرده.



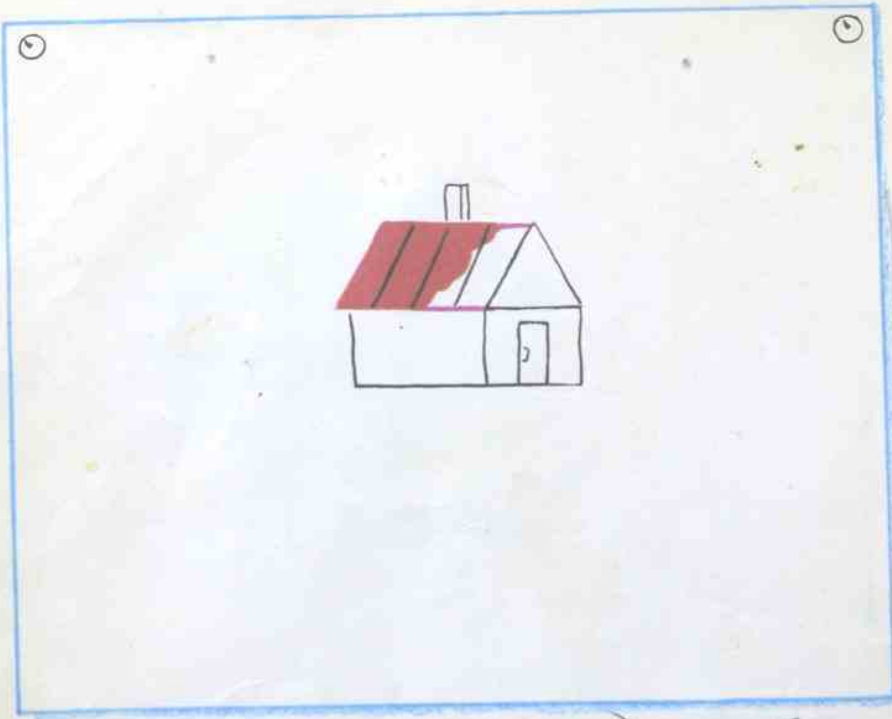


گربه پرافاده



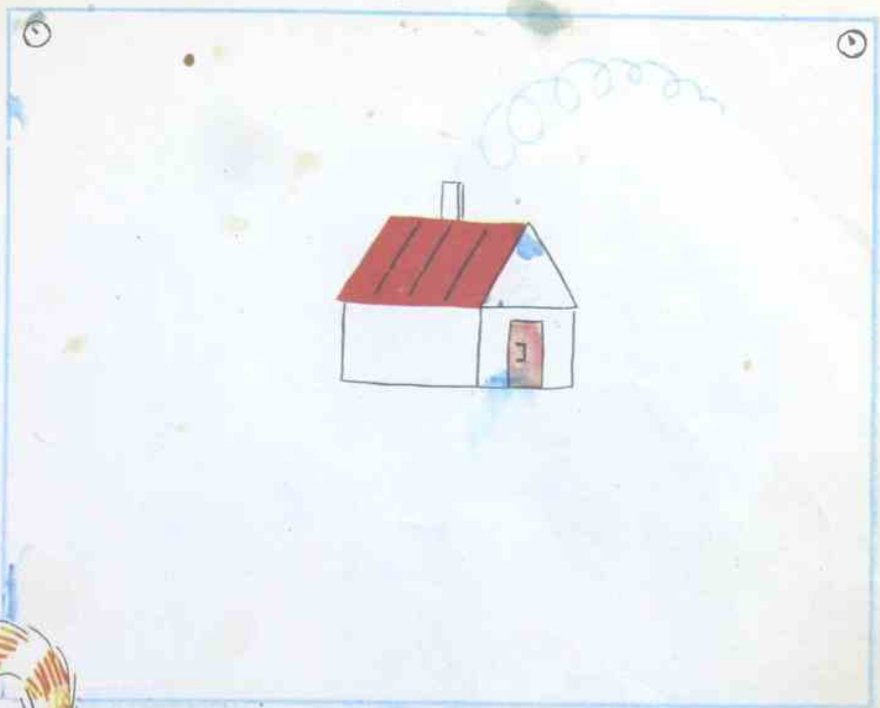


دخترکی پشت میز نشسته بود و نقاشی میکرد.
ناگهان گربهٔ خط و خال داری بنزدش آمده و بتماشای دخترک مشغول شد و بعد این گربه کنجکاو پرسید:



— تو مشغول چه کاری هستی؟
دخترک گفت:
— من برای تو خانه میکشم.
ببین، این شیروانی خانهٔ توست و این
هم دودکش است که روی شیروانی
دیده میشود و اینهم در خانه است...
— من در این خانه چکار خواهم
کرد؟
— اجاق روشن میکنی و شوربا
میپزی.







بعد دخترک دودی را که از
دودکش بیرون میآید نقاشی کرد.

— پس پنجرهٔ خانه کجاست؟ آخر
من گربه هستم و گربه‌ها هم از پنجره
به اطاق میجهند!



دخترک گفت:
— بیا، اینهم پنجره... یک، دو،
سه، چهار... — وچهار تا پنجره برای
خانه کشید...
— پس من کجا گردش خواهم
کرد؟





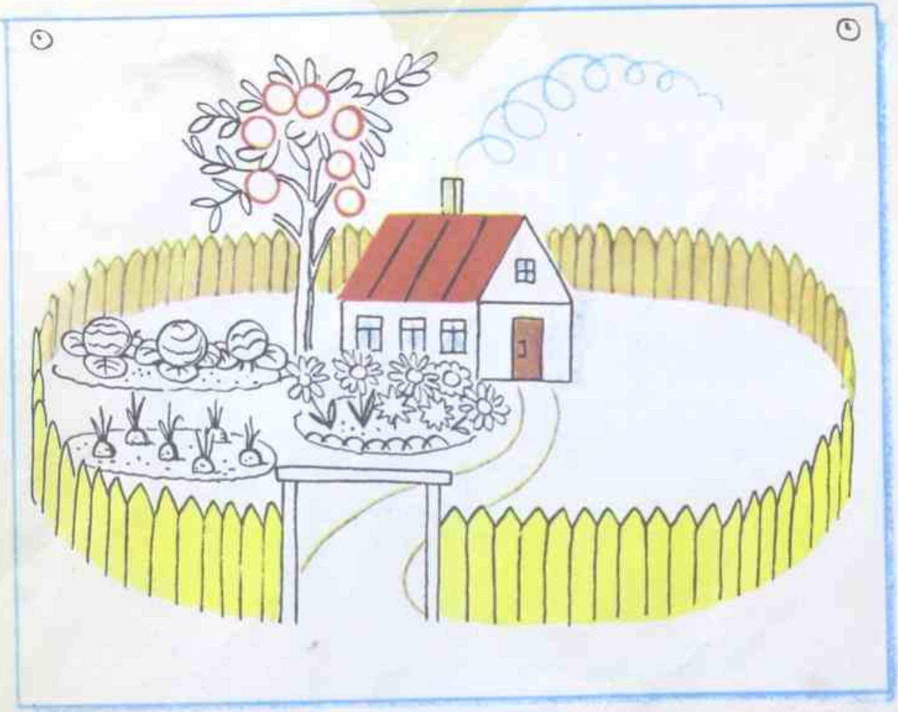
دخترک نرده‌ای بدور خانه رسم کرد و گفت:

– اینجا حیاط خانه است و تو اینجا گردش خواهی کرد.

گربه غرغری کرد و گفت:

– این چه حیاطی است؟ توی این حیاط هیچی نیست!..





دخترک گفت:

— صبر کن... بیا این باغچه که تویش گل کاشته‌اند و اینهم درخت سیبی که سیبها از شاخه‌هایش آویزان هستند. اینجا هم بستان است و در آن کلم و هویج سبز میشود...

گربه اخمی کرد و گفت:

— کلم و هویج!.. پس من کجا ماهی خواهم گرفت؟





دخترک یک حوضی کشید و توی حوض
چند ماهی رسم کرد و گفت:
— اینجا...
گربه کنجکاو پرسید:
— این خوبه... اما بگو ببینم در این حیاط
پرنده هم خواهد بود؟ من پرنده‌ها را خیلی
دوست دارم.





— پرنده هم خواهد بود. بله، بیا مرغ و اینهم خروس و اینهم غاز و اینهم سه تا جوجه...

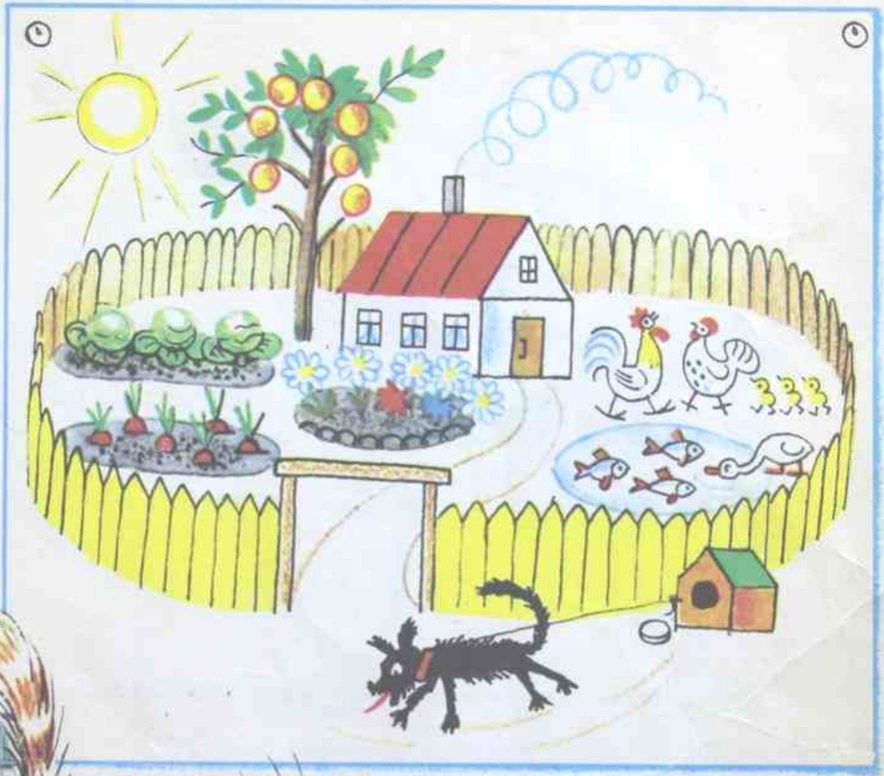
گربه در اینجا لب و لوچه‌اش را لیسید و فروفری کرد و آهسته پرسید:

— خوب... موش هم در این خانه خواهد بود؟..

— نه، موش در اینجا نخواهد بود.

— پس از خانه چه کسی مواظبت خواهد کرد؟







دخترک یک سگدانی کشید و کنار آن یک سگی رسم کرد و گفت:

— این سگ مواظب خانه خواهد بود... بوبیک مواظب خانهٔ تو خواهد بود.

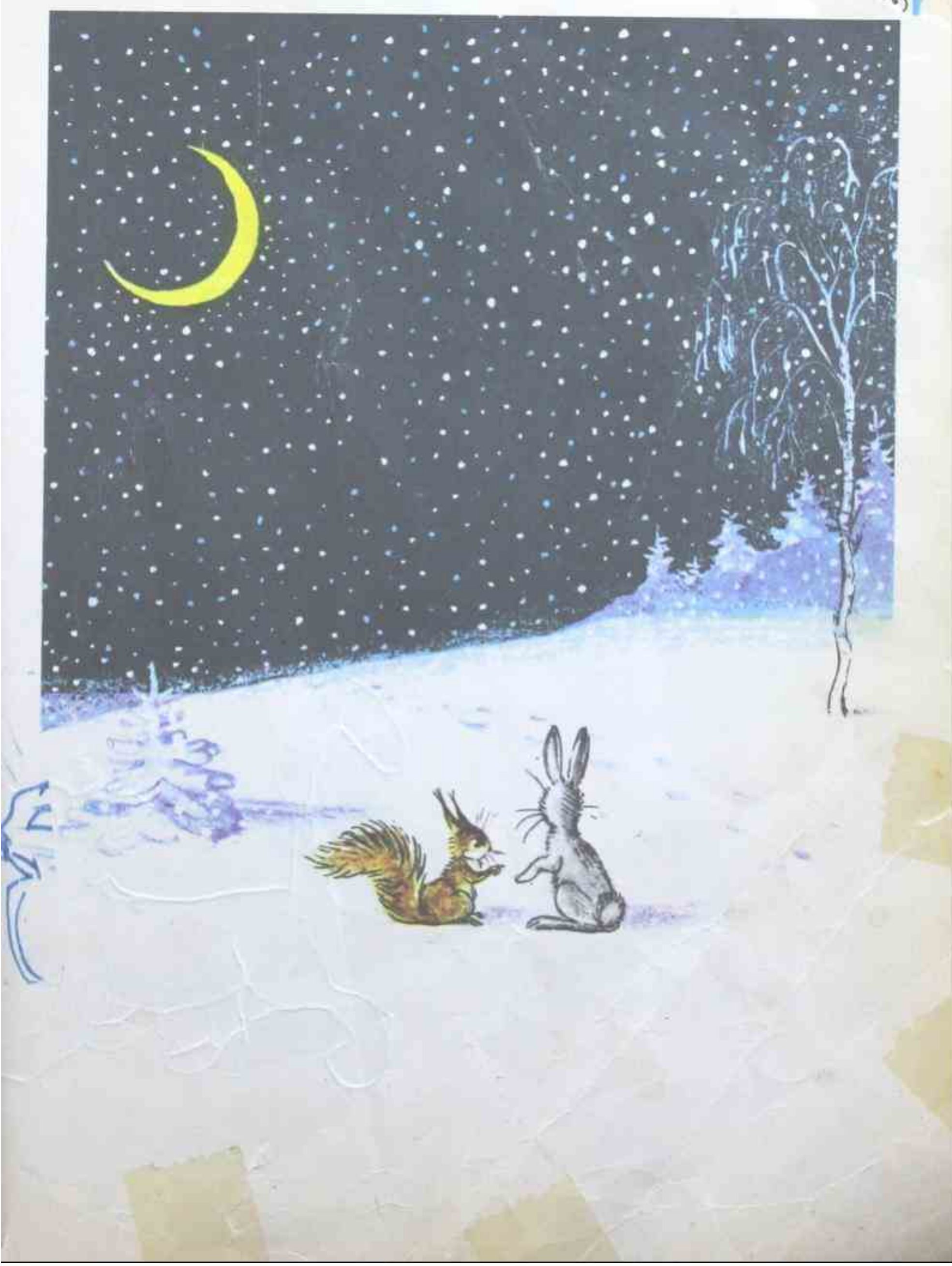
گربه چنان ترسید که دمش تکان خورد و حتی موهایش مثل سوزن راست شدند و گفت:

– من از این خانه‌ای که تو برایم کشیده‌ای خوشم نمی‌آید... من نمیخواهم در این خانه زندگی کنم!..

و بعد مثل اینکه کسی او را رنجانده باشد از نزد دخترک رفت.

عجب گربهٔ پرافاده‌ای!





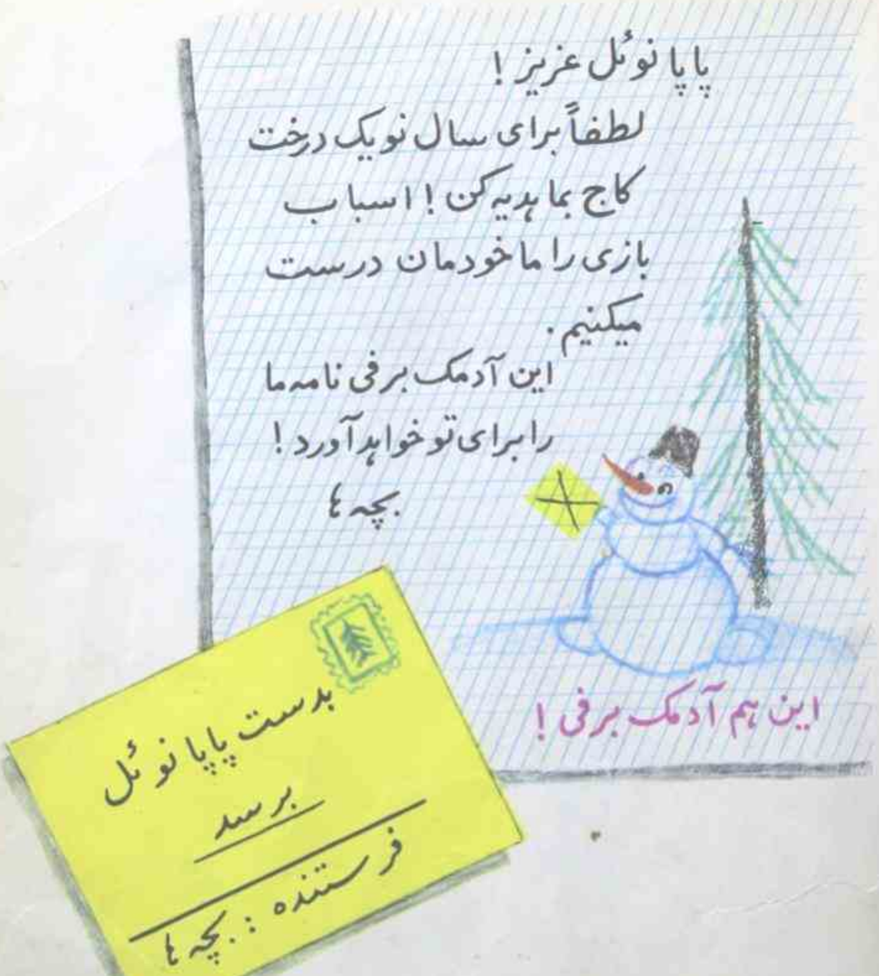

کاج



امروز صبح بچه‌ها به سالنامه دیواری نگاه کردند و دیدند فقط یک برگ از آن باقیمانده است.

فردا جشن سال نوست! فردا جشن کاجست! اسباب بازی و آرایش کاج حاضر خواهد بود ولی کاجی در بین نیست. بچه‌ها تصمیم گرفتند نامه‌ای برای پاپا نوئل بنویسند تا او زیباترین و پرپشت ترین کاجها را از جنگل انبوه برایشان بفرستد.





بچه‌ها این نامه را نوشتند و بحیاط دویدند تا آدمک برفی را بسازند.





همگی باتفاق کار میکردند: برخی برف پارو میکردند و عده‌ای گلوله برفی میساختند...

یک سطل قراضه را بسر آدمک برفی گذاشتند، بجای چشم دو تکه ذغال بصورت او چسباندند و بجای بینی هویجی بمیان صورتش فرو کردند.

آدمک برفی نامه‌بر قشنگی درست شد!





بچه‌ها نامه خود را باو دادند و گفتند:

آدمک برفی، آدمک برفی،
نامه‌بر دلیر برفی،
بجنگل تاریک میروی
و این نامه را میبری.

پاپانوئل این نامه را میگیرد،
در جنگل برای ما کاجی مییابد،
کاجی قشنگ و پرپشت،
با برگهای سوزنی و درشت.

آن کاج‌را بگیر و بیاور
برای همهٔ بچه‌ها، ای دلاور!



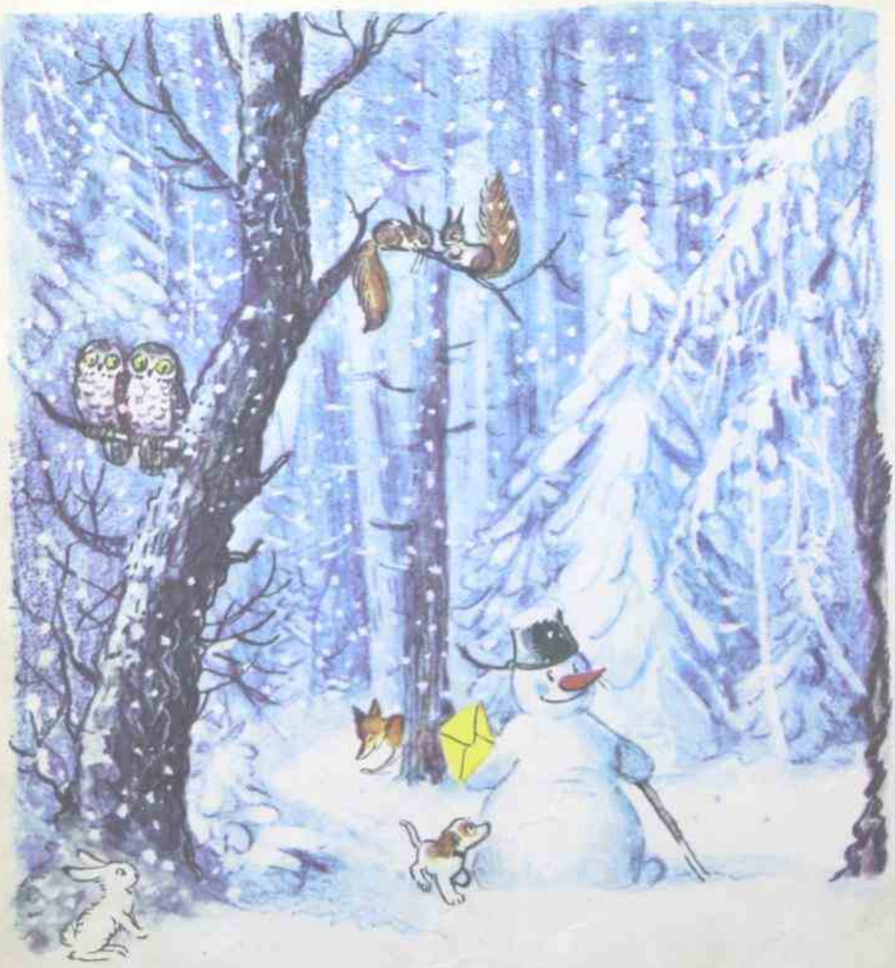
شبانگاه فرا رسید، بچه‌ها به خانه‌های خود رفتند، و آدمک برفی میگوید:
— عجب وظیفه‌ای برایم معین کردند! حالا من بکجا بروم؟



ناگهان توله سگ کوچکی بنام بوبیک گفت:
— مرا هم همراه خودت ببر. من در یافتن راه بتو کمک میکنم.



آدمک برفی خوشحال شد و گفت:
— درست میگوئی، راه‌پیمائی دو نفری مطبوع تر است! از من و نامه محافظت میکنی و راه را بخاطر میسپاری.



آدمک برفی و بوبیک مدت درازی رفتند تا سرانجام به جنگلی بزرگ و انبوه رسیدند...



خرگوشی بسوی آنها دوید.
آدمک برفی پرسید :
— پاپا نوئل کجا زندگی میکند؟
اما خرگوش حوصله نداشت جواب بدهد زیرا روباه تعقیبش میکرد.



اما بوبیک هم «هاف، هاف!» کرد و به تعقیب خرگوش پرداخت.



آدمک برفی غمگین شد و گفت :
— معلوم میشود که بقیه راه را باید تنها بروم.



اتفاقاً در همین موقع کولاک برف برپا شد، بوران برف زوزه میکشید و میچرخید...



آدمک برفی لرزید و... ازهم پاشید. فقط سطل و نامه و هویج روی برف ماندند.



روباه خشمگین برگشت و میگوید:
— کو آن کسی که نگذاشت من به خرگوش برسم؟
باطراف نگاه میکند: هیچکس در آنجا نیست، فقط نامه روی برف افتاده.
روباه نامه را برداشت و گریخت.



بوبیک برگشت و داد میزند:
— آدمک برفی، کجائی؟
آدمک برفی نیست.
در اینموقع گرگ خود را به روباه رسانده و نعره میزند:
— خاله قزی، چه میبری؟ بیا با هم قسمت کنیم.
روباه جواب داد:
— نمیخواهم قسمت کنم، برای خودم لازمست. — و دوید و رفت.
گرگ از عقب او دوید.





اما زاغچه کنجکاو هم پشت سر آنها پرید.



بوبیک گریه میکند و خرگوشها باو میگویند:
– تو مستحق همین هستی: دیگر ما را تعقیب نکن و ما را مترسان!..



بوبیک گفت:
– دیگر شما را نخواهم ترساند، دیگر شمارا تعقیب نخواهم کرد.
و بعد با صدای بلندتری به گریه و زاری ادامه داد.



خرگوشها گفتند:
– گریه نکن، ما بتو کمک میکنیم.
سنجابها هم گفتند:
– و ما هم به خرگوشها کمک میکنیم.



خرگوشها به ساختن آدمک برفی پرداختند و سنجابها به آنها کمک میکردند: با پنجه‌های خود برف را میکوبیدند و با دمهای خود آنرا هموار میکردند.

دوباره سطل را به سرش گذاشتند، با ذغال برایش چشم درست کردند و بجای بینی هویج را بمیان صورتش فرو کردند.

آدمک برفی گفت:

— از اینکه دوباره مرا درست کردید متشکرم. حالا بمن کمک کنید تا پاپا نوئل را پیدا کنم.



او را بنزد خرس بردند. خرس در لانه خود خوابیده بود، او را بزحمت بیدار کردند.

آدمک برفی برای خرس تعریف کرد که چگونه بچه‌ها او را با نامه‌ای بنزد پاپا نوئل فرستادند.

خرس غرید:

— نامه؟ نامه کو؟

یکباره بیاد نامه افتادند، اما از نامه اثری نیست!







خرس گفت:

ـ پاپا نوئل بدون نامه کاج بشما نخواهد داد. بهتر است بخانه برگردید، من شما را همراهی میکنم تا از جنگل بیرون بروید.

ناگهان معلوم نبود از کجا زاغچه به آنجا پرواز کرد و تند تند گفت:

ـ این هم نامه! این هم نامه! ـ و زاغچه حکایت کرد که چطور نامه را پیدا کرده است.



و جریان باینصورت بوده است.



همه با نامه به نزد
پاپا نوئل رهسپار شدند.



آدمک برفی شتاب میکند و آشفته است : گاهی از تپه و ماهور سر میخورد و گاهی بچاله میافتد ویا پایش به کنده درخت برمیخورد.



خوب شد که خرس بکمکش آمد والا ممکن بود دوباره از هم بپاشد.

بالاخره بنزد پاپا نوئل آمدند.
پاپا نوئل نامه را خواند و گفت:
– پس چرا اینقدر دیر آمدید؟ تو، ای آدمک برفی، موفق نخواهی شد کاج را برای سال نو بنزد بچه‌ها ببری.

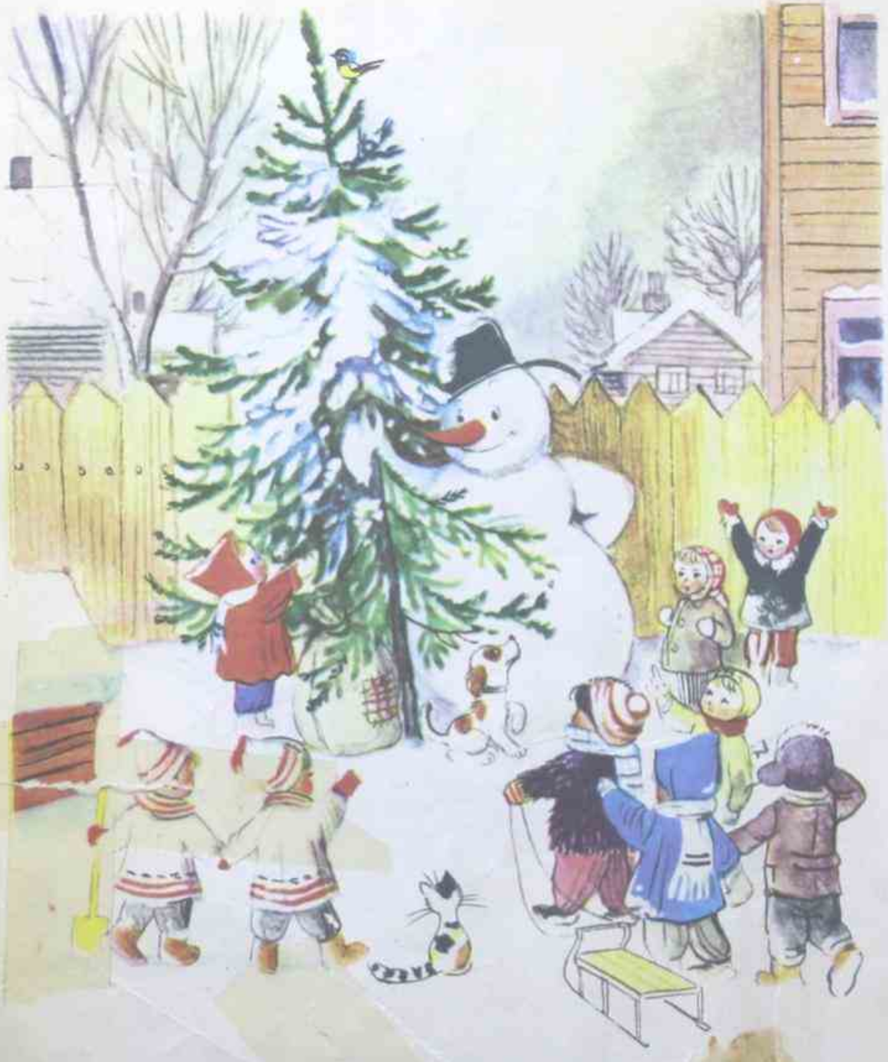




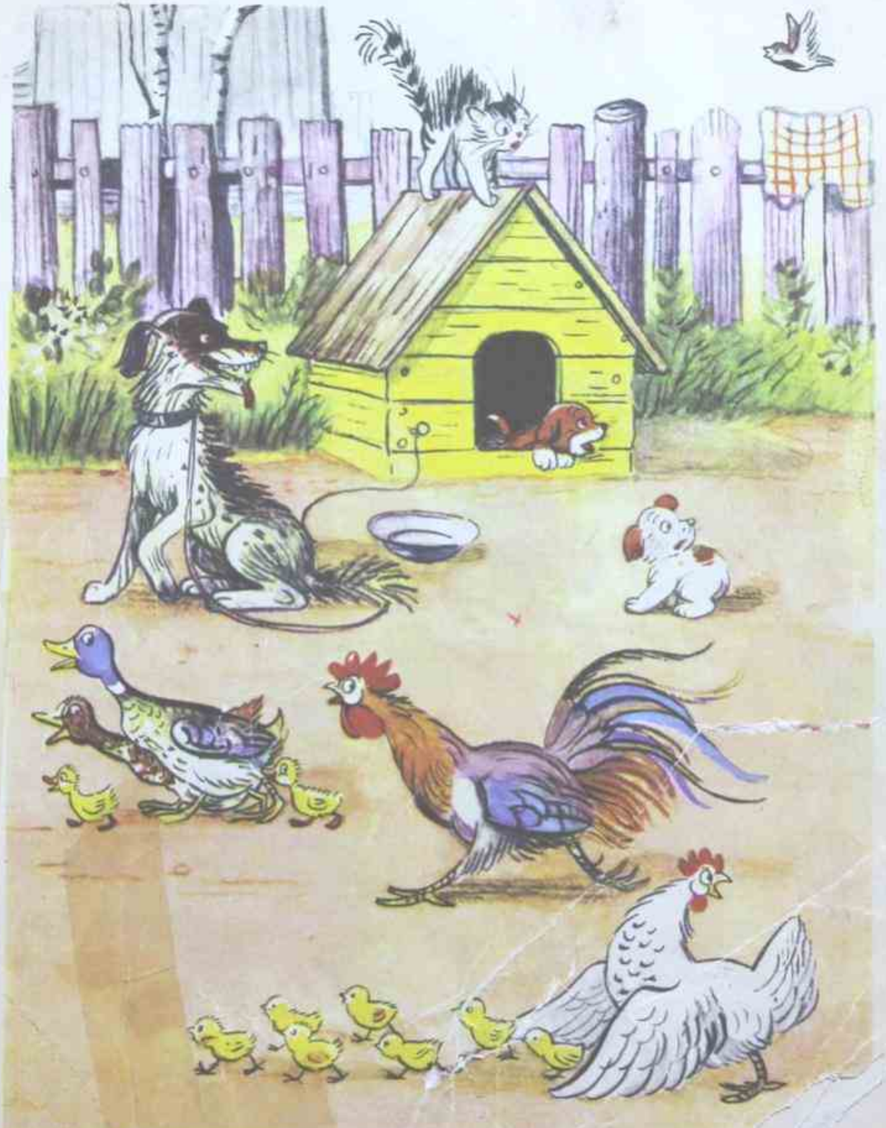
آنوقت همه به پشتیبانی از آدمک برفی برخاستند و حکایت کردند که چه وقایعی برای او اتفاق افتاده است. پاپا نوئل سورتمه خود را باو داد و آدمک برفی با کاج بسوی بچه‌ها رهسپار شد.



خرس به خانه خود رفت — او تا فرا رسیدن بهار باید بخوابد.



اما صبح آدمک برفی در جای سابق خود ایستاده بود ولی بجای نامه نهال کاجی در دست داشت.



حکایت

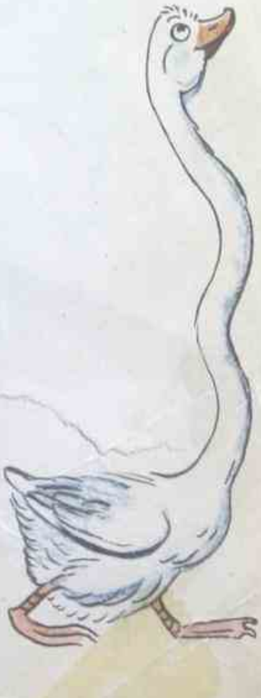


این

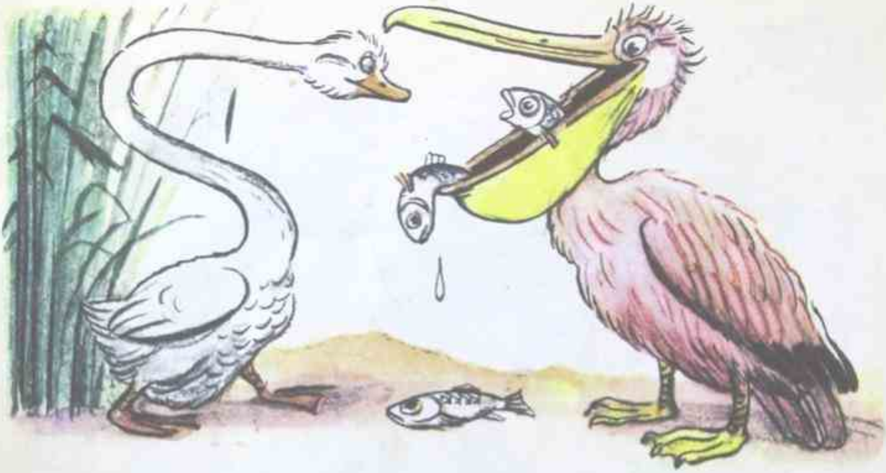
چه

پرنده ایست؟





یکی بود و یکی نبود، غازی بود.
این غاز بسیار ابله و حسود بود.
این غاز بهمه حسد میبرد، با همه مشاجره میکرد، بسر همه فش و فش میکرد... همه سر خود را تکان میدادند و میگفتند:
– عجب غازی!..
یکروز غاز در استخر قوئی را دید.
گردن دراز قو مورد پسند غاز واقع شد.
غاز بخود گفت: «کاش من چنین گردنی داشتم!»
و از قو خواهش کرد:
– بیا گردنهایمان را عوض کنیم. تو گردن مرا و من گردن تو را برمیدارم.
قو کمی فکر کرد و موافقت نمود.
گردنهایشان را عوض کردند.



غاز با گردن درازقوئی براه افتاد و نمیدانست با این گردن چه بکند. گاهی باینور برمیگرداند، گاهی به آنور میچرخاند، گاهی مانند حلقه گرد میکند — در هر صورت نامناسب است.

مرغ سقا او را دید و خندید و گفت:

— تو نه غاز هستی و نه قو! قاه — قاه — قاه!

غاز رنجید و میخواست فش و فش کند و ناگهان منقار بزرگ و کیسه‌دار مرغ سقا را دید.

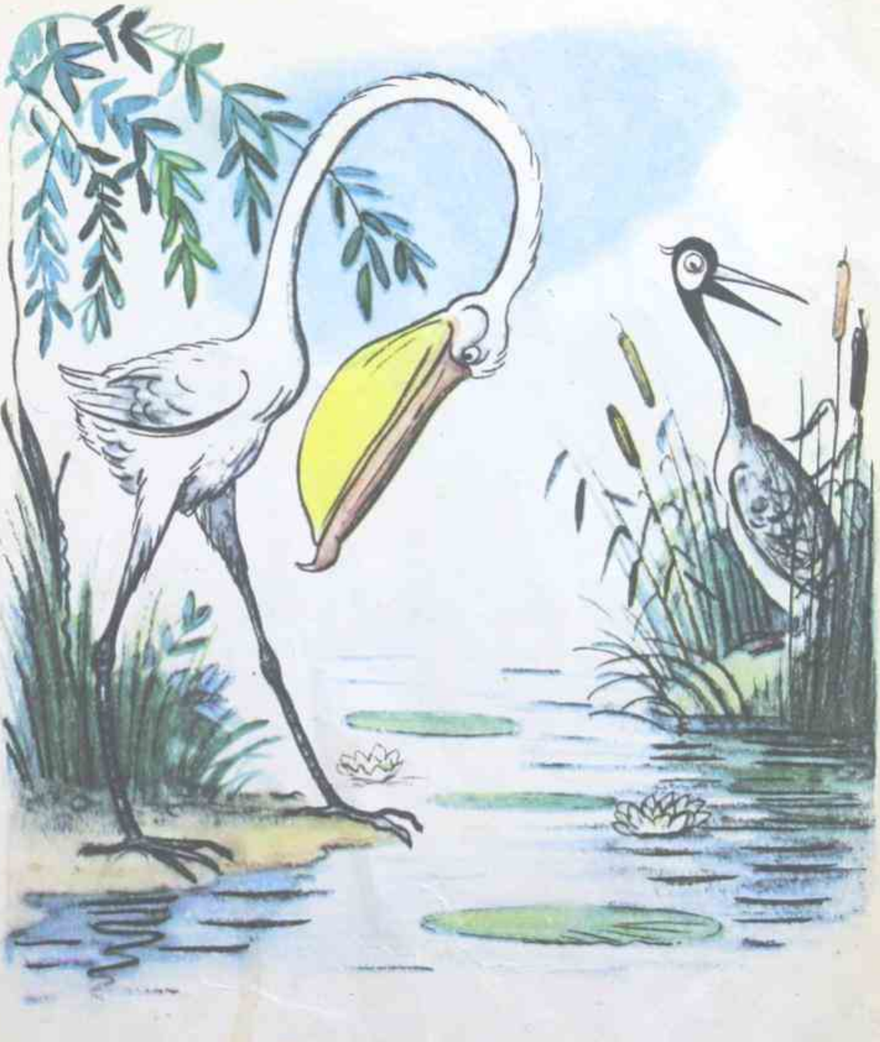
غاز بخود گفت: «ایکاش من چنین منقاری کیسه‌دار داشتم!»

و به مرغ سقا گفت:

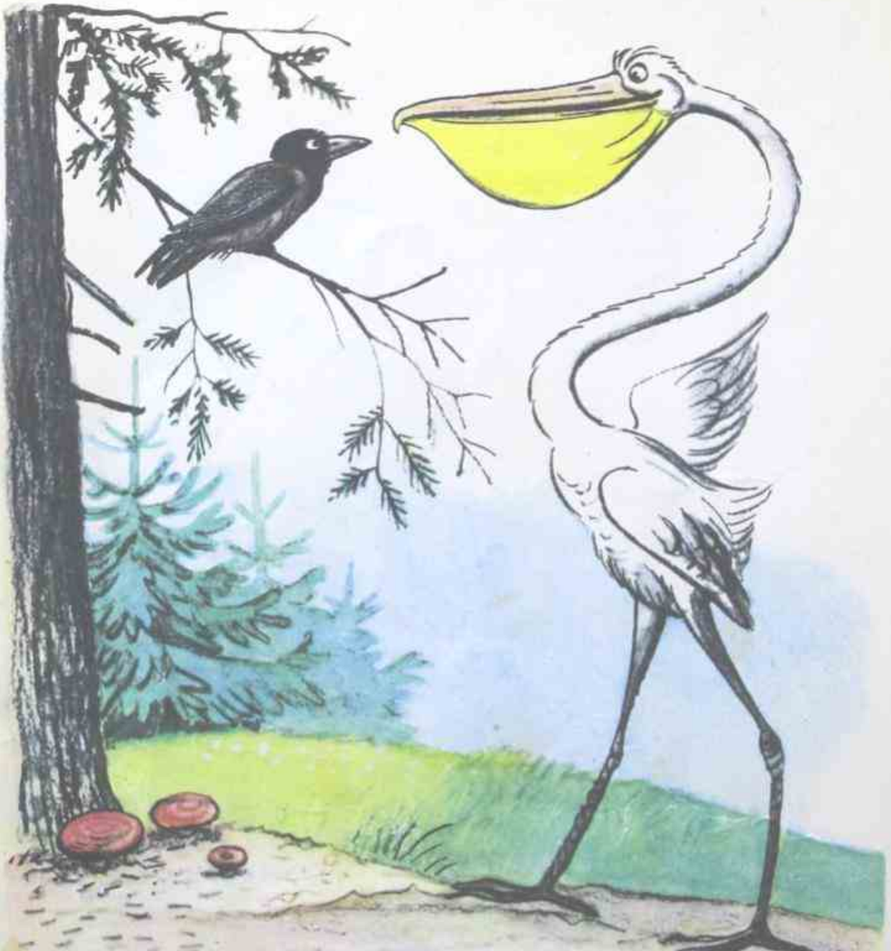
— بیا منقارهایمان را عوض کنیم: من منقار سرخم را بتو میدهم تو هم منقار کیسه‌دار خود را بمن بده.

مرغ سقا خندید ولی موافقت کرد. منقارهایشان را عوض کردند.





غاز از معاوضه خوشش آمد.
غاز پاهایش را با درنا عوض کرد و بجای پاهای پره‌دار پاهای نازک و دراز درنا را گرفت.



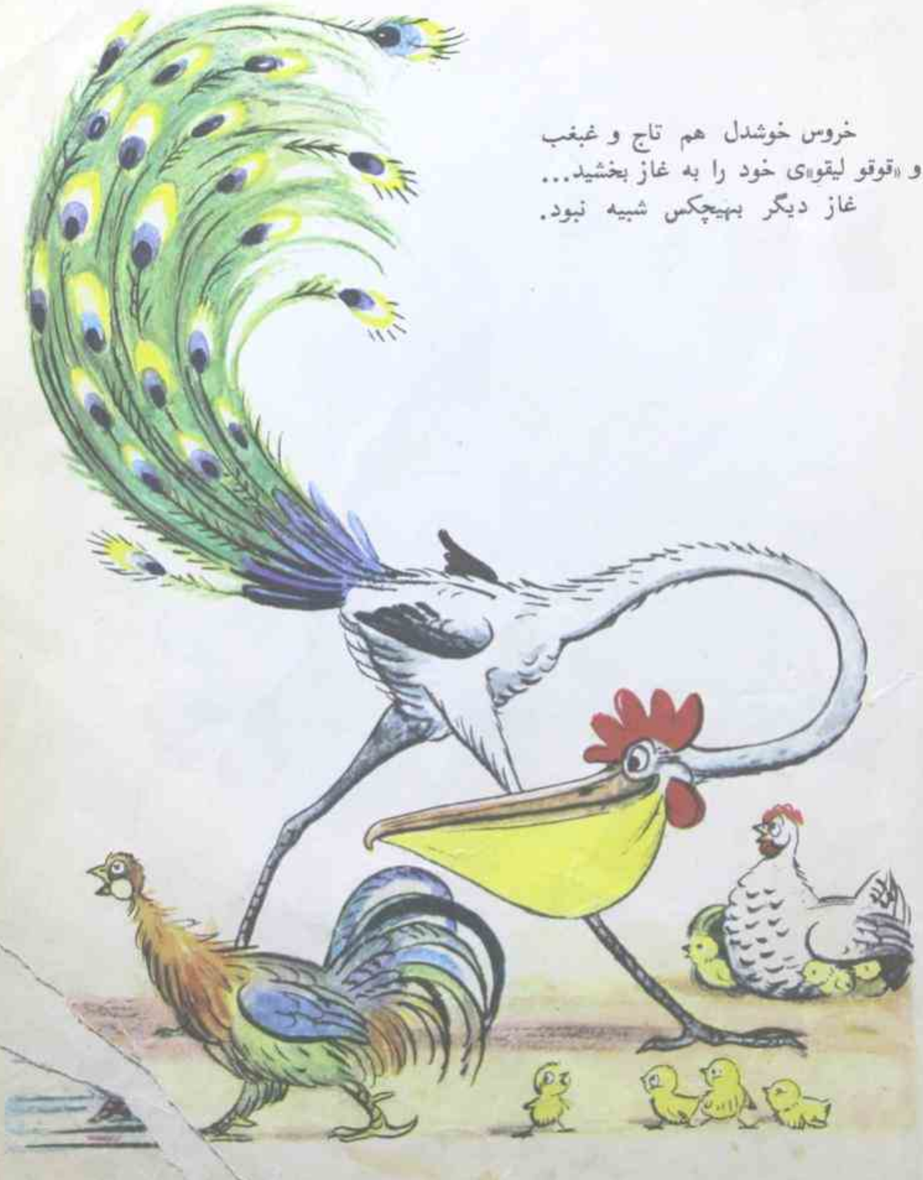
بالهای بزرگ و سفید خود را با بالهای کوتاه و سیاه کلاغ عوض کرد.

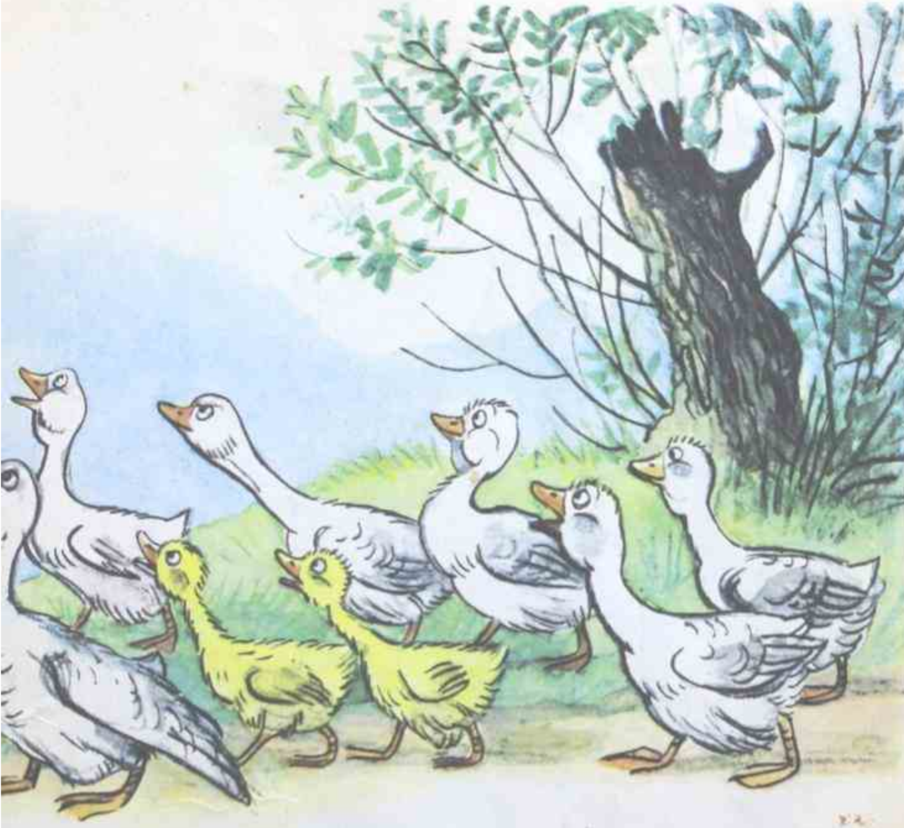
غاز مدت زیادی به طاووس اصرار مینمود که دم رنگارنگش را با دم کوتاه او عوض کند...

و طاووس را قانع کرد.



خروس خوشدل هم تاج و غبغب
و «قوقو لیقو»ی خود را به غاز بخشید...
غاز دیگر بهیچکس شبیه نبود.





غاز با پاهای درنائی راه میرود و بیهوده بالهای کلاغی را بهم میزند
ی را باطراف میچرخاند.-
غاز بطرف او میاید. غازها متعجب شدند:
ــ غا! این پرنده کیست؟



غاز داد زد:

— من غاز هستم! — بالهای کلاغیش را بهم زد، گردن قوئیش را دراز کرد و منقار بزرگ کیسه‌دار مرغ سقائی را باز کرد و از ته حنجره‌مرغ‌سقا گفت:

— قوقولیقو! من از همه بهترم!

غازها گفتند:

— خوب، اگر غاز هستی پس همراه ما بیا.

غازها بچمنزار رفتند و این غاز هم با آنها رفت.

همه غازها علف میخورند. اما این غاز فقط منقار بزر گ کیسه‌دار را بزمین میزند — نمیتواند علف بکند و بخورد.



غازها به استخر رفتند که آب تنی کنند
و این غاز هم با آنها رفت.

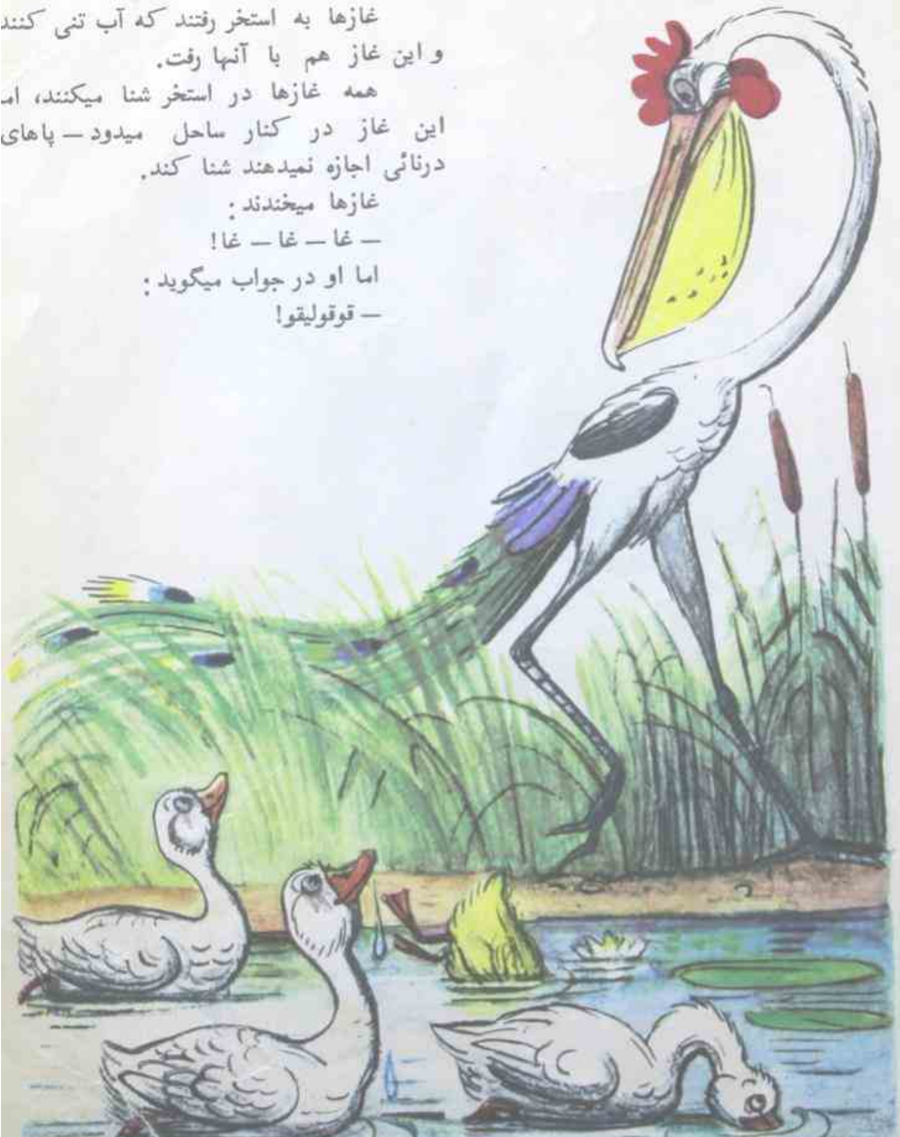
همه غازها در استخر شنا میکنند، ام
این غاز در کنار ساحل میدود — پاهای
درنائی اجازه نمیدهند شنا کند.

غازها میخندند:

— غا — غا — غا!

اما او در جواب میگوید:

— قوقولیقو!





غازها بساحل در آمدند و معلوم نبود از کجا روباه پیدا شد!

غازها قارقار کردند و پریدند.

فقط این غاز باقی ماند— بالهای کلاغی نمیتوانستند او را بلند کنند، با پاهای درنائی دوید ولی دم طاووسیش درمیان نیزار گیر کرد...



در اینموقع روباه گردن دراز قوئی او را گرفت و با خود برد...

غازها این واقعه را دیدند، بسر روباه پرواز کردند و از هرطرف او را گاز گرفتند.

روباه این غاز را ول کرد و گریخت.



غاز گفت:

– غازها، متشکرم، شما جان مرا نجات دادید. حالا من میدانم چه باید بکنم.

غاز بنزد قو رفت و گردن دراز را باو پس داد. منقار بزرگ کیسه‌دار را به مرغ سقا، پاهای باریک را به درنا، بالهای سیاه را به کلاغ، دم رنگارنگ چتری را به طاووس پس داد.



تاج و غبغب و بهمراه آنها «قوقولیقو» را به خروس خوشدل پس داد.
آنوقت این غاز غازی شد.مانند سایر غازها.
اما دیگر عاقل بود و به کسی رشک نمیبرد.
این بود قصه غاز
که بسر رسید،
کلاغه بخانه‌اش نرسید.



В. СУТЕЕВ

СКАЗКИ И КАРТИНКИ

На персидском языке